

بیت مستنزد در آسمان به مبارک شادی
به مراد دل رسیدم، به جمال پیر مرادی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲

لحراق: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۳/۲۵



کتابخانه مشکات برنامه ۹۲۱
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

بِتِ مَنْ ز در درآمد، به مبارکی و شادی
به مرادِ دل رسیدم، به جهانِ بی‌مرادی

تو بپرس چون درآمد؟ که برون نرفت هرگز
که درآمد و برون شد، صفتی بُود جمادی

غلطم، مگو که: چون شد؟ ز چگونگی برون شد
تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

همه بی‌خودی پسندم، همه تن چو گل بخندم
به طرب میان ببندم، که چنین دَری گشادی

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۴۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

پس مولانا از زبان انسان، هر انسانی می‌گوید که «بت من»، معشوق من، که همان زندگی‌ست یا خداست، از در من وارد شد، یعنی خداوند یا زندگی در من تجلی کرد. به عبارت دیگر یعنی من به «ابدیت» و «بی‌نهایت» او زنده شدم.

پس اگر بیت را به چهار قسمت تقسیم بکنیم، قسمت اولش می‌گوید که خداوند یا زندگی در انسان، به خودش که بی‌نهایت است، حتماً زنده می‌شود و این زنده شدن با «مبارکی و شادی» همراه است.

پس نشان می‌دهد که حالت انسان که حالت همانندگی در ذهن است، با مبارکی و شادی همراه نیست. مبارکی یعنی خجسته بودن، یعنی انسان هر فکری می‌کند و هر کاری می‌کند، نتیجه‌اش در بیرون بی‌درد است، زیباست، مقاومت ایجاد نمی‌کند، ستیزه ایجاد نمی‌کند، مبارک‌قدم است.

پس ما باید دقت کنیم در این غزل که آیا ما در مرحله‌ای هستیم که قدممان مبارک است؟ یعنی درد پخش نمی‌کنیم و درد هم ایجاد نمی‌کنیم و آیا در ما شادی بی‌سبب وجود دارد؟ یا «بت من» از در آمده و درآمدن معشوق عرفانی یا خداوند از در و زنده شدن ما به او، نه که نهایت داشته باشد یک جایی متوقف بشود، نه، بلکه زندگی‌مان تحت اداره آن قرار می‌گیرد.

و امروز خواهیم دید که انسان از لحظه‌ای به بعد که به تدریج اجازه می‌دهد که زندگی در او به خودش زنده بشود، تمام فکرهایش خلاق می‌شود و زیر قانون «قضا و کن‌فکان» درمی‌آید یعنی مثل این‌که خدا هر لحظه می‌گوید: «بشو و می‌شود».

بنابراین من‌ذهنی مسیر زندگی انسان را به حوادث و اتفاقات و شرطی‌شدگی‌ها یا کارهایی که دیگران می‌کند، نمی‌اندازد. یعنی ما اداره امورمان، زندگی خودمان و سرنوشت خودمان را شخصاً به عهده می‌گیریم، مسئول می‌شویم و در قسمت «به مراد دل رسیدم»، دوباره مراد را تعریف می‌کند برای ما که «مراد دل» درواقع هدف‌های جسمی این جهانی نیست.



«مراد دل» همین‌که بارها گفتیم، عبارت از این است که در دل ما از طریق فضاگشایی، زندگی به بی‌نهایت خودش زنده بشود، یعنی از درون ما زندگی به صورت یک خورشیدی طلوع کند که آن خورشید هم من هستم هم خود خداوند است، بنابراین من ذهنی پژمرده بشود و صفر بشود. «مراد دل» با هدف‌های ذهنی که در زندگی داریم ما و در زمان هستند، فرق دارد.

در حالتی که ما وارد این جهان می‌شویم، من ذهنی درست می‌کنیم. من ذهنی «مراد دل» را با هدف‌هایی که در زمان باید به آن برسد، مثل این‌که فلان مدرک را می‌گیرم، همسر پیدا می‌کنم، بچه پیدا می‌کنم، خوش‌بخت می‌شوم، این قدر پول درمی‌آورم، با آن‌ها یکی می‌گیرد.

«مراد دل» را اشاره می‌کند که عبارت از این است که «بت» از در دربیاید و واقعاً دربیاید، نه که ما ذهناً تجسم کنیم که درآمده و عجیب است که مولانا اشاره می‌کند این در «جهان بی‌مرادی» صورت می‌گیرد.

«جهان بی‌مرادی» اشاره می‌کند مولانا به این‌که اگر مراد ذهنی داشته باشی، این مراد، شما را بی‌مراد می‌کند. یعنی ابتدا ما به فضایی متولد می‌شویم که جهت دارند، مثل جهت پولدار شدن، این یک فکر است، جهت همسر پیدا کردن، جهت مدرک گرفتن، جهت فلان مقام رسیدن، جهت خانه خریدن، این‌ها همه جهت هستند و اگر این‌ها در مرکز انسان قرار بگیرند، انسان بالاخره بی‌مراد می‌شود وقتی در این جهت‌ها برود.

درست مثل این‌که می‌خواهد بگوید انسان موجودی است وارد یک «جهان بی‌مرادی» می‌شود، یعنی از هر طرفی می‌رود زندگی به او بلا می‌دهد فقط یک راه می‌ماند که بلا ندارد، آن هم فضا را در درون باز کند و به بی‌نهایت او زنده بشود.

حالا از این جهان بی‌مرادی که ما الآن با چشم ذهن نگاه می‌کنیم، این را می‌فهمیم که در جهت‌های ذهنی که به فکر ما می‌رسد، ما ممکن است که بگوییم این چیز را به دست آوردم و موفق شدم ولی مراد زندگی که زندگی کیفیت داشته باشد، در آن شادی باشد، آرامش باشد، خردمندی باشد، بی‌دردی باشد، یعنی انسان بی‌درد زندگی کند، مثل دردهای خشم و ترس و رنجش و کینه‌ورزی و همه این چیزها را که شما می‌دانید، حسادت و این‌ها درد هستند.

می‌گوید که جهان تو را بی‌مراد می‌کند، پس این کار را خیلی ادامه نده. بفهم که در «جهان بی‌مرادی» تو به «مراد دلت» می‌رسی. البته به لحاظ چشم زندگی، «جهان بی‌مرادی» جهان یکتایی است، جهان حضور است که آن‌جا آدم مراد جسمی ندارد ولی خیلی ساده مولانا امروز یک اطلاعاتی در اختیار انسان قرار می‌دهد که می‌گوید نگاه



کن، چشمت جهت‌های مراد به تو نشان می‌دهد، چشم ذهنی‌ات. این راه‌ها را با دلت نرو، آن مرادها را در دلت نگذار، مثلاً پولت را در دلت نگذار و ما اشعارش را بلدیم که

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

یعنی در هر جهت فکری رفتیم به بلا رسیدیم، به درد رسیدیم تا بالاخره به ما بگوید که این جهتی که تو می‌روی به هدف ذهنی‌ات برسی و این در زمان است و این را «مراد» کردی، این تو را «بی‌مراد» خواهد کرد. یعنی مراد دلت را، خوش‌بختی‌ات را، شادی‌ات را از او نمی‌توانی بگیری.

پس بنابراین بهتر است که تو در این جهت‌ها موقعی بروی که این فضا را باز کردی و به مراد دلت که زنده شدن به اوست، درحالی‌که با حضور ناظر به ذهنت نگاه می‌کنی، دنبال این هدف‌ها بروی و در این هدف‌ها مراد نیست.

و اگر به‌عنوان مراد زندگی دنبال این‌ها بروی، مثلاً بگویی من آمدم خیلی خوب، بچه‌دار بشوم، بچه درست کنم، این‌ها را به جایی برسانم، خانه بخرم، به مقام برسم، مردم احترام بگذارند به من، این‌ها مرادهای زندگی من است، در هر مفهومی که به ذهن تجسم می‌کنی، در آن‌جا بلا خواهی دید.

و ما این بیت‌ها را بلدیم، باز هم امروز اشاره‌ای می‌کنیم:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خُوشِ سِرِشْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

بی‌مرادی معنی‌اش این است که هرکسی که وارد این جهان می‌شود، بی‌مراد می‌شود در جهت‌های فکری. بهتر است هرچه زودتر بفهمد که مراد از جهت‌های فکری نخواهد.

این مطلب خیلی مهم است، برای این‌که از دور که نگاه می‌کنی متوجه می‌شوی که این جهان جهان بی‌مرادی است. در جهانی که به مراد نمی‌شود رسید، انسان به مراد دلش می‌رسد. این طرح دقیق است و عالی است، چرا؟

برای این‌که انسان را زندگی یا خداوند در جایی قرار داده به هر طرف که می‌رود، به بن‌بست می‌رسد. خُب می‌گوید پس کدام طرف بروم؟



آخسر می‌بینید مولانا می‌گوید این جهت‌ها را رها کن، همین جا فضا را باز کن. اتفاقاً غزل می‌گوید شما فقط یک قدم همیشه می‌توانی برداری، بیش از یک قدم نداریم. آن را باید درست برداری و آن قدم قدمی است که این لحظه برمی‌داری. قدم دوم ما نداریم، چون همیشه ما در این لحظه هستیم.

پس قدم یک قدم است. اگر دیدید قدم دوم، سوم را پیش‌بینی می‌کنید چجوری بردارم، بدانید که در ذهن هستید و نخواهید رسید.

همین‌طور که از غزل متوجه شدیم مولانا علت رها نشدن ما را در ذهن امروز توضیح می‌دهد. می‌گوید که علتش این است که شما «چگونگی» و «چونی» و «چندی» و «روش» برای رسیدن به خدا دارید. یعنی تو فکر می‌کنی که «بت» شما از درمی‌آید، این‌طوری درمی‌آید و خودت هم «چگونه» هستی، چون من ذهنی یک تصویر ذهنی است، دائماً ما می‌پرسیم: «چگونه هستیم؟» حتی به مردم می‌رسیم، می‌گوییم که حالتان چطور است؟

حالتان چطور است، موقعی معتبر است که ما قبول می‌کنیم که حال این شخص به وضعیت همانندگی‌هایش بستگی دارد. پس می‌شود حال چطور باشد.

بعد می‌گوییم چطور آخر، «حال» چرا چطور می‌شود؟ می‌گوید خُب، حال یک نفر بستگی به وضعیت همانندگی‌هایش دارد. اگر این لحظه پولش زیاد می‌شود، حالش خوب است. اگر کم‌تر می‌شود، حالش بد است. پس حالش در دست اتفاقات است.

اما مولانا می‌گوید که نه، مراد دل تو که خوبی حال تو است، بستگی به وضعیت‌هایی ندارد که ذهنت نشان می‌دهد؛ این همیشه خوب است. اگر آن حال، حال معشوق باشد که در دلت تجلی کرده به‌جای یک من‌ذهنی و این مبارک‌قدم و توأم با شادی است.



شکل • (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

خُب اجازه بدهید این بیت را با این شکل‌ها هم بررسی کنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]:

پس انسان به صورت هشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شود و به محض این‌که وارد این جهان می‌شود، البته قبل از ورود به این جهان هم بُتش با اوست، یعنی خداوند با اوست، هم مبارک‌قدم است، هم شاد است، هم مراد دلش را بلد است و البته هشیار نیست به این چیزها که وارد جهان بی‌مرادی می‌شود. وارد جهان انسانی می‌شود که این‌ها فکر می‌کنند مراد در به‌دست آوردن چیزهایی است که در مرکزشان هست.

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و وقتی وارد می‌شود، اصطلاحاً می‌گوییم همانیده می‌شود با چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد و این چیزها طبق نصیحت‌های پدر و مادرش و خانواده‌اش برای بقایش مهم هستند مثل پول، مثل همین اعضای خانواده.

بنابراین هشیاری این توانایی را دارد که به مفهوم ذهنی این‌ها که یک فکر است حس وجود تزریق می‌کند و همین‌که حس وجود تزریق می‌کند، آن می‌شود یک عینک دید، درست مثل این‌که هشیاری بی‌فرم از طریق یک عینک جدیدی که یک فکر است می‌بیند، یعنی برحسب آن می‌بیند و آن می‌شود عینکش.

پس به تدریج همه آن چیزهای مهم را می‌گذارد مرکزش و از طریق آن‌ها می‌بیند، به یک فعالیتی دست می‌زند به نام فکر همانیده کردن یا فکر برحسب افکار همانیده و از پریدن فکر این همانیدگی‌ها با سرعت زیاد به هم‌دیگر یک تصویر ذهنی پویا در حال حرکت به وجود می‌آید، اسمش هست من‌ذهنی و چون مرکزش [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از «عدم» عوض شده، این دفعه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این مفاهیم می‌گیرد.



و [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این چنین نگاه کردن به جهان اگر موقت باشد، اشکال ندارد، ولی اگر طولانی بشود، انسان درد ایجاد می‌کند و هشیاری‌اش می‌آید پایین و بالاخره فکر می‌کند که یک جسم است. همین‌طور که در غزل هست می‌گوید که این «آمدن و شدن»، یعنی آمدن و رفتن صفت جمادی هست، یعنی در این‌جا مولانا می‌گوید که هشیاری این همانیدگی و این من‌ذهنی را به صورت «صفت» به خودش اضافه کرده و این صفت را می‌تواند از خودش جدا کند به آسانی.

کافی است فقط هشیار بشود که من‌ذهنی نیست، بلکه آن هشیاری است که این را به وجود آورده و می‌تواند خودش را از این من‌ذهنی یا این جور دیدن یا از این عینک‌ها جدا کند و این‌ها را ببیند، یعنی ذهنش را تماشا کند.

هشیاری لازم نیست که اختیارش را بدهد به طرز فکر برحسب این همانیدگی‌ها و متوجه بشود که این عقلی که الآن دارد، عقل همانیدگی‌ها است. حس امنیت را هم از زیاد و کم شدن این چیزها می‌گیرد و هدایتش هم برحسب فکر کردن به این همانیدگی‌ها است. هر طرف که همانیدگی‌هایش زیاده‌تر می‌شود، آن طرف می‌رود. قدرتش هم قدرت این‌هاست مثل قدرت پول، قدرت مقام که این قدرت مال من‌ذهنی است؛ متوجه بشود.

و می‌گوید که این جور زندگی کردن به درد منتهی می‌شود، به مقاومت منتهی می‌شود، به ستیزه منتهی می‌شود، به خراب‌کاری منتهی می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)] و انسان این چاره را دارد که تشخیص بدهد که این چیز ذهنی نیست که آمده مرکزش و این بافت ذهنی که اسمش همین «من‌ذهنی» هست با وضعیت‌ها کار دارد، از وضعیت‌ها زندگی می‌خواهد.

و بنابراین می‌تواند بپاید به فنی دست بزند و آن «فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است» و متوجه شدن به این‌که وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد این زندگی نیست، من نیستم و این به من نمی‌تواند زندگی بدهد، بنابراین «مراد من» نیست.

می‌بینید کلمات «بت»، «مبارکی و شادی»، «مراد دل» و «جهان بی‌مرادی» در این بیت بسیار مهم هستند و ما درباره‌شان داریم صحبت می‌کنیم.

برای اولین بار وقتی کسی به ما می‌گوید و این شخص هم حتماً یک بزرگی است مثل مولانا وگرنه ما در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] فکر می‌کردیم که مراد ما در این جهان این است که همین چیزهایی که داخل دایره



است مثل پول، مثل بچه، مثل ملک، مثل مقام، این جور چیزها یا اصلاً باورها یا حتی دردها، اینها مراد دل ما هستند.

و این صفت هم یک دست آوردهایی دارد که این جهانی است مانند تأیید و توجه و احترام مردم و آن هم درواقع حاصل کار من در این جهان است، ولی متوجه می‌شود که این غلط است با این ابیات که مولانا می‌گوید که باید تسلیم بشوی. یعنی [شکل ۲ دایره عدم] به ما می‌گوید که از آن چیزی که ذهنت در این لحظه نشان می‌دهد کم یا زیاد، تو زندگی نخواه، بلکه اطراف آن فضا باز کن، زندگی همین فضای باز شده هست.

ما این کار را می‌کنیم و متوجه می‌شویم که هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، ما بیشتر تبدیل به اصلمان یعنی بت می‌شویم یعنی همان خدا می‌شویم و هرچه بیشتر به او زنده می‌شویم، خجستگی بیشتر می‌آید به زندگی‌مان، یعنی هر فکری می‌کنیم و عمل می‌کنیم، این دست‌آوردی می‌شود که درد ندارد.

قبلاً ما می‌دیدیم که هر کاری می‌کنیم به درد منتهی می‌شود، چرا؟ قبلاً در جهت‌های من‌دار می‌رفتیم، الآن فقط فضا باز می‌کنیم «به مبارکی و شادی». بعد متوجه می‌شویم که این شادی که الآن به من دست می‌دهد، سبب ندارد، پس بنابراین از وضعیت این لحظه نمی‌آید.

یواش‌یواش متوجه می‌شویم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد فقط برای این است که ما در اطرافش فضا باز کنیم و «مبارکی و شادی» از جای دیگر می‌آید و گرچه که ما آن «جا» را نمی‌بینیم، ولی هرچه بیشتر فضا باز می‌کنیم، به‌نظر می‌آید که بیشتر کنترل و اداره زندگی خودمان دست خودمان می‌آید، دیگر متوقف شد که قربانی حوادث بشویم، فکرها مان بشویم، هی فکر بکنیم، ناراحت بشویم یا یک کسی یک حرفی بزند، یک کاری بکند، ما ناراحت بشویم.

با فضاگشایی می‌بینیم که آن حالت‌ها کم می‌شود. پس بنابراین یواش‌یواش «مبارکی و شادی» با آمدن فضای گشوده‌شده به‌صورت تجلی خداوند به زندگی ما می‌آید. و هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، ما هُشیارانه متوجه می‌شویم که ما داریم به یک حالت دیگری، به یک دل دیگری می‌رسیم و داریم شناسایی می‌کنیم که مراد دل من از آمدن به این جهان، واقعاً این چیزها نبود که بگذارم در مرکز.

این‌ها را من از مرکز دور می‌کنم با فضاگشایی و می‌بینم که این کار سبب می‌شود که من هویتم را هُشیارانه بکنم از این چیزها و به عینه ببینم که اگر هرکدام از این‌ها بیاید مرکز من، و من برحسب آن‌ها فکر کنم و از جنس او بشوم بروم به سمت آن، آخرسر «بی‌مراد» می‌شوم. متوجه می‌شوم که این جهان، جهان «بی‌مرادی» است.



پس هیچ چیز را نمی‌گذارم بیاید مرکز. و در جهان «بی‌مرادی» خداوند من را به مراد دل من که زنده شدن به او است می‌خواهد برساند. برای همین است که من در هر جهتی می‌روم به بلا می‌رسم. و داشتیم که

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

«نفس زنده» که همین تصویر ذهنی یا من ذهنی و دید برحسب همانیدگی‌ها باشد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، دائماً به ما ضرر می‌زند و متوجه می‌شویم که چرا من هر فکری می‌کنم و هر عملی می‌کنم به درد منتهی می‌شود؟ چرا من این همه سعی کردم که رابطه‌ام را با همسر با بچه‌ام خوب کنم ولی خوب که نشد که هیچ، بدتر هم شد؟ دلیل این را من متوجه می‌شوم که برحسب همانیدگی‌ها و عقل من ذهنی می‌خواستم این کار را بکنم. زندگی از من می‌خواهد از طریق عشق [شکل ۲ (دایره عدم)] و این فضای گشوده شده این کار را بکنم.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

بعد یواش یواش متوجه می‌شویم که این فضای گشوده شده از طریق ما حرف می‌زند، فکر می‌کند و راه‌های عمل را به ما نشان می‌دهد و برای هر لحظه که اتفاق خاصی می‌افتد یک راه‌حلی از خزانه غیب، که همین فضای گشوده شده است بیرون می‌آورد و به ما نشان می‌دهد و ما دیگر دچار شرطی‌شدگی‌ها و رفتارهایی که من ذهنی به ما تحمیل می‌کند به صورت واکنش نیستیم. قربانی وضعیّت‌ها دیگر نیستیم. و چندین بار هم که امتحان کردیم دیدیم این جهان انسان را «بی‌مراد» می‌کند پس دیگر «مراد» از چیزهای این جهانی نمی‌خواهیم.

آن قدر مرکز را عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نگه می‌داریم که فضا را باز می‌کنیم که هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند. اجازه بدهید دو بیت اول را برایتان توضیح بدهم و همین‌طور سه بیت بعدی را توضیح بدهم، یک توضیح کلی راجع به غزل بدهم بعد برگردیم به جزئیاتش بپردازیم. بیت اول را که خواندیم، بیت دوم می‌گوید که

تو بپرس چون درآمد؟ که برون نرفت هرگز که درآمد و برون شد، صفتی بُود جمادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)



می‌گوید که «تو بپرس» که چون ذهن داری دیگر، از این‌جا توضیح مولانا شروع می‌شود، می‌گوید من می‌دانم تو خواهی پرسید که خداوند چجوری آمد به مرکز تو و از درون تو به صورت یک خورشید طلوع کرد؟ چه کار کردی؟ به ما هم بگو. برای همین می‌گوید که «تو بپرس چون درآمد؟»

«چون»، یعنی چگونه درآمد که هرگز بیرون نرفت. این را بپرس و یا خواهی پرسید. آمد و بیرون نرفت. می‌گوید که درآمدن و بیرون‌شدن، حالا این را مَصَدَری بخوانیم که درآمدن و بیرون‌شدن، صفتی است که «جمادات» دارند.

منظور از جماد، یعنی همین همانیدگی‌ها و کل من‌ذهنی. پس بنابراین من‌ذهنی تشکیل می‌شود و می‌رود. اما خداوند یا اصل ما نمی‌رود و اگر متوجه می‌شدیم که این من‌ذهنی یک وضعیتی است، یک حادث است، جدیداً درست شده و ما پایین می‌گویید قدیم هستیم، متوجه می‌شدیم که حالا که من خود زندگی هستم، نه که زندگی دارم، زندگی ندارم، خود زندگی هستم، امتداد خدا هستم.

می‌گوید که نمی‌پرسیدم چگونه درآمد؟ می‌دانستیم که این‌جا هست. من نمی‌توانم زندگی داشته باشم، زندگی که چیز ذهنی نیست یا جسم نیست که، پس من خود زندگی هستم، حالا که خود زندگی هستم پس من هستم، نمی‌میرم. آن چیزی که می‌آید، می‌رود، مهمان می‌شود، تشریف می‌برد، این من‌ذهنی من است.

«که درآمد و برون شد»، درآمد و بیرون‌شدن، صفت «جمادات» است. یعنی من‌ذهنی «جماد» بود، آمد و رفت، این را بفهم. من‌ذهنی نمی‌توانست که با ما همیشه باشد، برای این‌که ما از جنس زندگی هستیم. آمد برای یک کاری، برای شناسایی که ما بتوانیم به وسیله آن جهان را بشناسیم، جهان جسم را، باقی بمانیم.

ولی برای خدائیت ما از جنس زندگی بودن، برای «مراد» ما که زنده‌شدن به اوست به درد ما نمی‌خورد، پس آمد و رفت. اما در سه بیت بعدی می‌گوید که

غلطم، مگو که: چون شد؟ ز چگونگی برون شد
تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی



همه بی‌خودی پسندم، همه تن چو گل بخندم به طرب میان ببندم، که چنین دَری گشادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قِدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

می‌گوید غلط گفتم که سؤال کن. یعنی نباید سؤال کنیم. نکته، در این غزل که نکته اصلی باشد و حول و حوش آن مطالب بسیاری هم هست، این است که ما ابتدا زندگی‌مان را با من‌ذهنی شروع می‌کنیم. ذهن، مربوط به جسم است، وضعیتی است.

بنابراین همیشه با این سؤال همراه است، چیست؟ چند است؟ یعنی چقدر است؟ و چگونه می‌شود این را به دست آورد؟ چگونه؟ «چون؟» همیشه ما می‌پرسیم چگونه؟ حالا، می‌گویند که انسان باید به خداوند زنده بشود. فوراً من‌ذهنی ما می‌پرسد که «چگونه؟»، یک عده‌ای هم توضیح می‌دهند.

می‌گوید علت این‌که به خداوند زنده نمی‌شوی، موفق نمی‌شوی این است که دائماً می‌پرسی «چگونه؟» اما تو از جنس چگونگی نیستی. می‌گوید اگر به ذهنت آمد که «چگونه؟» و می‌خواستی بررسی، چون در بیت اول گفت که «بُتِ من ز در درآمد»، همین‌که می‌گوییم، من به خدا زنده شدم، چطوری زنده شدی؟ بگو، او هم شروع می‌کند به گفتن. نه، این کار «قضا و کُن‌فکان» است، قابل توضیح نیست. و امروز تأکید می‌کنیم روی این، این انجام شدن از چگونگی بیرون است.

«غلطم مگو که چون شد؟» چگونه شد؟ این از چگونگی بیرون شد. انجام شدن این از چگونگی ذهن ما بیرون بوده، ما نمی‌توانیم حدس بزنیم که خداوند ما را چگونه به خودش زنده می‌کند.

حالا تو چون من‌ذهنی داری، از جنس چگونگی هستی، برای این‌که هر لحظه ما اندازه می‌گیریم به وسیله زمان مجازی. زمان مجازی برای اندازه‌گیری اندازه ذهن ماست، حال ذهن است که آقا، پنج دقیقه پیش خوب بودم، الآن خوب نیستم. چرا؟ برای این‌که کم‌تر شدم از پنج دقیقه پیش، یک مقدار پولم رفته. نیم ساعت بعد حالم خوب می‌شود. چطوری؟ الآن خوبم، پولم برگشت.

حالا، پس بنابراین من از جنس چگونگی هستم. ذهن و من‌ذهنی از جنس چگونگی است. برای همین می‌گوید تو چگونه‌ای، یعنی هنوز من‌ذهنی داری، از طریق عینک‌های ذهن نگاه می‌کنی.



اما تو بدان که از چگونه، از بی‌چگونه زاده شدی، پس بی‌چگونه‌ای.

شما می‌دانید برای بی‌چگونه بودن باید فضا باز کرد همیشه. پس کار ما لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی است که در پایین می‌گوید، همین بیت بعدی، اولین قدم فضاگشایی است، دومین قدم نداریم چون همیشه در این لحظه هستیم.

«چه چگونه بد عدم را؟» دارد می‌پرسد. عدم که «نیست» است، خلأ است، چگونه ندارد. دارد سؤال می‌کند. عدم چگونه ندارد.

«چه نشان نهی قدم را؟»، قدم یعنی آن هُشیاری ازلی ما، قدیم قدیم، در مقابل من‌ذهنی که حادث است. من‌ذهنی را ما درست کردیم. قدم را خداوند درست کرده‌است. خداوند را ما درست نکردیم، او ما را درست کرده. او ما را هم درست نکرده، ما خودش هستیم.

«چه نشان نهی قدم را؟» برای چه نشان می‌گذاری؟ برای چه تعریف می‌کنی؟ توجه کنید ذهن از قدم یا خداوند یا زندگی تعاریفی دارد، توصیفاتی دارد. حتی ما می‌گوییم خداوند عادل است، خداوند این‌طوری است، خداوند آن‌طوری است، یعنی نشان می‌نهیم. می‌گوید خلأ و عدم که نشان ندارد.

پس می‌بینید نشان گذاشتن، توصیف کردن، که توصیف مال جسم است، اگر به خدا اطلاق بشود یعنی ما داریم خودمان را هم توصیف می‌کنیم. پس ما در توصیف خودمان خواهیم ماند، ما خودمان هم بی‌چگونه و بی‌توصیف هستیم.

هر موقع به این مطلب پی بردیم، متوجه می‌شویم که در مرکزمان جسم نیست، چون نمی‌توانیم خودمان را توضیح بدهیم. دیگر کسی از ما نمی‌پرسد حالت چطور است؟ چون حال ما همیشه خوب است، چون مرکز ما عدم است یعنی از جنس خدا است. خدا همیشه حالش خوب است چون بیزینس نمی‌کند که ضرر بکند، بگوییم که چون ضرر کرده امروز حوصله ندارد.

«نگر اولین قدم را، که تو بس نکو نهادی»، خوب نگاه کن که اولین قدم که همیشه اولین قدم است، بسیار خوب بگذاری یعنی فضا را باز کنی. اگر کسی اولین قدم را که همیشه اولین قدم است در این لحظه، درست بگذارد یعنی چنان فضا باز کند که در مرکزش جسم نماند، کارش درست است.



پس ما فهمیدیم چکار باید بکنیم. اولین قدم را باید درست بگذاریم. «نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی». اولین قدم، اولِ اولِ قدم، همین آلت است که ما درست گذاشتیم. چون می‌گوید خداوند از ما پرسیده که وقتی آلت می‌گوید یعنی، که من را می‌شناسی؟ حالا به زبان ساده، من خدای تو هستم، تو از جنس من هستی.

ما اولین قدم را که درست گذاشتیم گفتیم «بله». یعنی آن موقع قدم را درست گذاشتیم، ولی وارد ذهن که شدیم و راه طولانی هم آمديم، آمديم جماد و نبات و حیوان، از حیوان پریدیم به انسان. در انسان در ذهن از طریق جسم‌ها می‌بینیم، حالا می‌گوییم جسم هستیم.

جسم هستیم یعنی چه؟ ما مُراد دل را گم کردیم، چون اگر مراد دل را گم نکرده بودیم می‌گفتیم که ما اولین قدم را که درواقع بله گفتن به اتفاق این لحظه است و فضاگشایی است و مرکز را عدم کردن است، درست می‌گذاشتیم. اولین قدم این است که شما بگویید من از جنس خدا هستم برای این کار باید فضاگشایی کنید.

دومین قدم چیست؟ دومین قدم همان اولین قدم است. دوباره می‌گویید من از جنس خدا هستم. سومین قدم چیست؟ سومین قدم نداریم، برای این‌که همیشه در این لحظه هستیم، باز هم اولین قدم است.

«نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی» اگر اولین قدم را که قدمی است که این لحظه برمی‌داری، درست بگذاری، فضا را باز کنی، خواهی دید که همه‌اش بی‌خودی می‌پسندی. همه‌اش فضا را باز می‌کنی، دیگر خود نداری، من‌ذهنی نداری و این چقدر پسندیده است.

بعد متوجه می‌شوید دائماً مثل گل می‌خندید، گل سرخ. هفته گذشته داشتیم، گفت گل سرخ هم می‌خندد، ولی تو به آن یاد می‌دهی چجوری می‌خندند، چون آن بالاخره پژمرده می‌شود، یک چند روز بیشتر نمی‌خندد، ولی تو جاودانه می‌خندی. و متوجه می‌شوی که به‌جای من‌ذهنی که کمر همت به ایجاد درد و غم بسته بود، شما به طرب میان می‌بندید، متعهد به ایجاد طرب هستید.

تعهد به ایجاد طرب یعنی میان بستن برای طرب، یعنی لحظه‌به‌لحظه همین اولین قدم را درست برداشتن و مرکز را عدم کردن. چرا؟ برای این‌که چنین دری را خداوند می‌خواهد برای انسان باز کند. آورده ما را به این مرحله که چنین دری را به ما باز کند. «که چنین دری گشادی» یعنی در تجلی، در دیدن برحسب قضا، برحسب خداوند، نه اجسام. پس می‌بینیم که دیدن برحسب اجسام و جسم شدن و درد ایجاد کردن و به درد چسبیدن کجا، فضاگشایی و از جنس خداوند شدن و حال خوب پیدا کردن کجا؟!



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

اما یک چیزی درست کردیم امروز، من بتوانم به شما توضیح بدهم، همین مطالبی را که الآن گفتیم. یک شکلی کشیدیم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، اگر نگاه کنید که این را من بزرگ‌تر می‌کنم.

پس می‌بینید که قسمت چپ تصویر که یک نقطه دیده می‌شود، می‌گوید «این لحظه و توانایی انتخاب». انسان همیشه در این لحظه است. این گذشته و آینده، توهم ذهن است که من‌ذهنی نشان می‌دهد. پس در این لحظه ما به‌عنوان انسان توانایی انتخابمان را به‌کار می‌بریم.

دوتا انتخاب داریم. یکی این‌که ما می‌رویم به ذهن و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم که می‌رویم بالا. می‌بینید نوشته «ذهن و فکرهای همانیده». همین‌طور که جلو می‌رویم، می‌بینیم که هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم. هشیاری جسمی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، ایجاد مقاومت و قضاوت و دیدن برحسب چیزهای گذرا می‌کند.

پس شما این سه چیز را همیشه یادتان هست که اگر من می‌روم به ذهن و هشیاری جسمی دارم، حتماً با آفلین، چیزهای گذرا سروکار دارم، از چیزها زندگی می‌خواهم یعنی مقاومت می‌کنم و بد و خوب می‌کنم، لحظه‌به‌لحظه بد و خوب می‌کنم. این کار، کار من‌ذهنی است. الآن ببینیم که به کجا می‌رسد [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی



انتخاب]]. این کار ما را به من ذهنی می‌رساند. همان‌طور که بالا می‌بینیم، می‌رویم جلو، من ذهنی تشکیل می‌شود. من ذهنی تشکیل بشود، مرکز ما جسم می‌شود و می‌آفتیم به زمان مجازی گذشته و آینده.

پس یک جسمی داریم که یک زمانی اندازه آن را هر لحظه به ما اعلام می‌کند و برحسب اندازه آن حال ما بد و خوب می‌شود. همین کار ما را به سوی پندار کمال می‌برد. پندار کمال تصویر ذهنی ایده‌آلی است که ذهن از طریق فکر کردن برحسب همانندگی‌ها به‌سوی می‌رود و این‌جاست که همین‌طور که می‌بینید **[شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]** وارد فضایی می‌شود که اسمش فضای ذهن است که شرطی شده هست و سبب‌های ذهنی داریم.

ذهن ما را جسم می‌کند که غزل اول خواندم که شما بدانید که ما از جنس جسم نیستیم، چون جسم همیشه چگونه است. ما از بی‌چگونه یعنی خداوند زاده شدیم و بی‌چگونه هستیم. این‌که حال ما هر لحظه باید اندازه‌گیری بشود ببینم حال خوب است یا بد است برحسب همانندگی‌ها، این توهم است. درست است؟

پس بنابراین وارد فضای ذهن می‌شوم که شرطی شده هست. یعنی به‌طور اتوماتیک بدون فکر، ما می‌دانیم که چه چیزی به چه چیز دیگری وصل است و منتهی می‌شود. یک‌دفعه یک عملی می‌کنیم، می‌بینیم دنبالش آن یکی عمل هم انجام می‌دهیم. یک چیزی می‌بینیم و آن چیز چیز دیگری را به یاد ما می‌آورد و یک فکری یا یک عملی را به یاد ما می‌آورد. این‌ها شرطی‌شدگی‌های ذهن است.

و این‌که چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود. ذهن فضای علت و معلول یا سبب‌سازی است که این‌همه راجع به سبب‌سازی، ما صحبت کردیم که ما دچار سبب‌سازی ذهن نشویم. همین‌طور که می‌بینید **[شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]** شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌های ذهنی در ذهن است و این منجر می‌شود به جهات فکری و بی‌مرادی.

پس در جهات فکری، ما دنبال مرادهای ذهنی می‌گردیم که به آن پندار کمال برسیم. یعنی انسان یک چیزی می‌سازد به‌نام من ذهنی که یک پندار است، یک فکر است. منتها حالت ایده‌آلی دارد و آن مجبور می‌کند ما برویم دنبال مرادهای ذهنی. ولی دنبال مراد ذهنی که می‌رویم یا جسمی که می‌رویم، مرتب ما سرخورده می‌شویم و ناامید می‌شویم.

پس جهات فکری و بی‌مرادی هست که گفتیم بی‌مرادی معنی‌اش این است که ما راه را اشتباه می‌رویم که از جسم‌ها مراد می‌خواهیم و بی‌مراد می‌شویم. اگر کسی بداند که از جسم‌ها مراد می‌خواهد و بی‌مراد می‌شود چرا بی‌مراد می‌شود، واقعاً پیشرفت می‌کند.



و همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، وقتی بی‌مراد بشود و تلخ بشود و نفهمد که بی‌مراد می‌شود برای این‌که بفهمد جهانِ جهانِ بی‌مرادی است. یعنی طرحِ خداوند این است. یک جهانی خلق کرده ذهن نشان می‌دهد، این طرف بروم مراد است، بروم همسر پیدا کنم مراد است، پول پیدا کنم مراد است، نمی‌دانم خانه بزرگ‌تر مراد است، این یکی مراد است، آن نقش مراد است، آن مدرک مراد است. دنبال این‌ها می‌رویم ما ولی بی‌مراد می‌شویم.

هر دفعه بی‌مراد می‌شویم شما می‌گویید که بی‌مراد شدم که مراد واقعی را که زنده شدن به بی‌نهایتِ خداوند است بفهمم و این مراد را آن پندار کمال که رئیسِ من است ایجاد می‌کند. آن پندار کمال چنان ما را مجبور می‌کند دنبال مرادها برویم که ما به نظرم می‌آید مجبوریم این‌طوری زندگی کنیم.

بنابراین دچارِ جبرِ ذهن می‌شویم. می‌بینید [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] پس از شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌های ذهنی دچارِ جبرِ ذهن می‌شویم و خودمان را به حساب نمی‌آوریم. می‌گوییم که اصلاً من اختیاری ندارم، من مجبورم این‌طوری زندگی کنم.

پس، پس از این‌که پندار کمال به اصطلاح آن دیکتاتوری‌اش را و سلطه‌اش را به ما از طریق فشار آوردن به ما در حالتِ جبری که برو مراد از چیزها بگیر، باید بگیری و ما قیاس می‌کنیم خودمان را مقایسه می‌کنیم و می‌رویم دنبالش چون همه مردم این کار را می‌کنند، دیگر خودمان را به حساب نمی‌آوریم که می‌توانیم زندگی‌مان را تغییر بدهیم یا اختیارِ زندگیِ خودمان را به دست بگیریم.

درحالی‌که این اختیارِ موقعِ شروع که این لحظه بود و مولانا گفت که اولین قدم را درست بردار در دستِ ما بود، دادیم به همانیدگی‌ها. بعد می‌رسیم پس از آن به یک جایی که متوجه می‌شویم که مسبب خدا نیست، تصاویرِ ذهنی هستند و این تصاویرِ ذهنی روش و مسیرِ زندگیِ ما را تعیین می‌کنند و ما متوجه می‌شویم که زندگیِ ما و مسیرش به وسیلهٔ حوادث و فکرها و کارهای دیگران انتخاب می‌شود، ما کاره‌ای نیستیم. یواش‌یواش قبول می‌کنیم که ما در یک حالتِ جبری هستیم و در این حالت ما متوجه می‌شویم که ما داریم حوادث و فکرها را داریم پرستش می‌کنیم. درست است؟

و یک چنین فکری ما را می‌رساند به درد، کم‌یابی، همان‌طور که دارید دست راست می‌بینید [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، تخریب در بیرون و درون. متوجه می‌شویم که حالِ ما در درون خراب است، در بیرون هم



خراب است. ما ایجادِ خراب‌کاری می‌کنیم. دچار کم‌یابی می‌شویم و عوارضِ دیگرِ من‌ذهنی که شما می‌شناسید و پِیشِ همین دردهای متداول مثل حسادت و تنگ‌نظری و خشم و ترس و از دست دادن کنترل و ...

پس شما متوجه شدید که ما در آن اول توانایی انتخاب داشتیم، انتخاب کردیم برویم به‌سوی همانیدگی‌ها. فرض بکنید که اختیاریان را که دستان است ما به‌کار ببریم، تواناییِ انتخابمان را، این دفعه به‌جای این‌که فضا‌بندی کنیم، مقاومت کنیم، برویم به ذهن، فضا را باز کنیم همان اول.

یعنی از همان ابتدا سمتِ چپ از آن نقطه شما فضا‌گشایی کنید. فضا‌گشایی کنید، بلافاصله مرکزتان عدم می‌شود. هشیاری‌تان عوض می‌شود، می‌شود هشیاری نظر، هشیاری حضور.

و متوجه می‌شوید که الآن به‌جای این‌که زندگی شما زیر پندار کمال باشد، که گفتیم پندار کمال یک نماینده‌ای است از پندار کمال بزرگ، همانیدگی بزرگ و شما می‌دانید که «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند». یعنی من‌ذهنی ما، پندار کمال، این‌ها از جنس شیطان هستند و خراب‌کاری هستند. «در دو صورت خویش را بنموده‌اند».

پس بنابراین من‌ذهنی یا نفس ما و شیطان این‌ها هر دو یک جنس هستند و همین‌طور پایین هم که می‌دانید فرشته و عقل هم یکی هستند. یعنی حضور ما، هشیاری نظر و جنس خداوند هر دو یکی است.

پس بنابراین می‌بینید که به‌جای این‌که ما زیر سلطه و اداره پندار کمال باشیم که ما را مجبور می‌کند از چیزهای جسمی مراد بخواهیم، این دفعه زندگی ما زیر به‌اصطلاح فضا‌گشایی و کار زیرِ قانونِ قضا و کن‌فکان قرار می‌گیرد که در این جاست که می‌بینیم که ما به حساب آوردنِ خودم که من‌ذهنی تعیین‌کننده مسیر زندگی درون و بیرون من نیست بلکه خودم هستیم. به‌کار بستنِ همه امکانات درون و بیرون با حداکثر توان برای رهایی از من‌ذهنی.

پس فقط وقتی فضا را باز می‌کنیم امکان این وجود دارد که از این جسمی که می‌آید و می‌رود به قول مولانا از آن می‌توانیم رها بشویم. می‌بینید که وقتی فضا‌گشایی می‌کنیم و خودمان را زیرِ قانونِ قضا و کن‌فکان قرار می‌دهیم، کن‌فکان چگونگی ندارد.

این‌که مولانا می‌گوید بپرس چگونه خداوند تجلی کرد ما می‌پرسیم دیگر، ذهن هم توضیح می‌دهد. [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] بعضی‌ها می‌گویند اجازه بده من توضیح بدهم.



غزل نکته‌اش این است که این را نمی‌شود توضیح داد، شما باید فضا را باز کنی و کارِ این‌که زندگی می‌گوید: «بشو و می‌شود» توضیح ندارد، ذهن نمی‌تواند توضیح بدهد.

پس بنابراین از این‌جا به بعد ما به صنع یا آفریدگاری دست می‌زنیم، یعنی این لحظه اولین قدم با فضاگشایی است و زندگی آفریدگاری می‌کند. این‌که می‌گوییم «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن» این‌جا صورت می‌گیرد.

از «آفریده» که ذهن نشان می‌دهد ما می‌گذریم، فضا باز می‌کنیم و به آفریدگاری یا آفریننده بودن دست می‌زنیم. به‌طور خلاصه یعنی فکر و عملمان را در این لحظه با همان یک قدم درست انجام می‌دهیم، درست می‌کنیم، هر لحظه فکر جدید تولید می‌کنیم.

بعد متوجه می‌شویم که از جبر داریم خارج می‌شویم. قبلاً می‌گفتیم که ذهن مجبور کرده ما را این‌طوری زندگی کنیم، می‌بینیم که زندگی‌مان دارد در بیرون و درون تغییر می‌کند. و قبلاً که در غم من‌ذهنی بودیم، الآن می‌بینیم که شادی بی‌سبب، «بی‌سبب» یعنی خارج از شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌های ذهنی‌ست. نمی‌گوییم به این علت شاد هستیم، می‌بینیم دائماً شاد هستیم.

این‌که در بیت آخر غزل می‌گوید: «به طرب میان ببندم» و «همه تن چو گل بخندم، همه بی‌خودی پسندم» به‌دست می‌آید و متوجه می‌شویم که حال خوب، حال خوب دائماً حالم خوب است، خوشحال هستم، طرب دارم، ساختارهای موفق و بی‌درد، هم موفق است هم درد در آن ندارد. یعنی آن چیزهایی که می‌خواستم از جهان به‌دست آوردم ولی درد ندارند.

عمل بدون ایجاد مقاومت در بیرون، یکی از مشخصات بارز من‌ذهنی، کارهایی می‌کند که در بیرون مقاومت ایجاد می‌کند. یعنی هرکسی با من‌ذهنی عمل می‌کند، یک عده‌ای دشمنش هستند، درمقابلش مقاومت می‌کنند، بالاخره نابودش می‌کنند، نمی‌گذارند جلو برود.

هرچه جلوتر می‌رود، مقاومت یا نیروی ستیزه‌کننده و ازبین‌برنده بزرگ‌تر می‌شود، او ضعیف‌تر می‌شود. عمل بدون ایجاد مقاومت در بیرون، فراوانی در درون و بیرون و سایر دست‌آوردهای صنع و هشیاری نظر و مرکز عدم، به‌دست می‌آید. خُب این [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] را من توضیح دادم. پس متوجه شدیم، غزل می‌گوید: «نگر» که اولین قدم را تو در این لحظه اختیار داری «نیکو» بَنَهِ. اگر اولین قدم را بد نهادی و افتادی در ذهن، بدان کجا می‌روی.



بیشتر انسان‌ها افتاده‌اند در ذهن. شما باید از خودتان بپرسید که در ذهن می‌افتید این لحظه؟ چون قدرت انتخاب دارید، انتخاب می‌کنید به ذهن بیفتید. اگر بیفتید خودتان را جمع‌وجور نمی‌توانید بکنید. در همان اول فضا را باید باز کنید، به ذهن نیفتید.

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟! (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

«دام و سبب» دام ذهن است، سبب هم سبب‌سازیِ ذهن است. اگر بالا بیفتد، همین‌که می‌بینید بعد از پندار کمال، شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌های ذهنی، ذهن دام است، افتادن به سبب‌سازی‌های ذهن که این چیز اتفاق می‌افتد من باید خوشحال بشوم، الآن باید غمگین بشوم برای این‌که این اتفاق افتاده، دائماً ذهن سبب می‌سازد و سبب‌ها در واقع تصاویر ذهنی هستند، اتفاقات هستند، مُسَبَّب‌الاسباب نیست یعنی خداوند نیست.

در پایین سبب دائماً خداوند است، قضا است، کُنْ فکان است، برای این‌که شما فضا باز می‌کنید. مواظب باشید اگر بیفتید در شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌های ذهن، دیگر «فراغت» نخواهید داشت.

«اگر نه عشق شمس‌الدین» یعنی اگر این امکانِ فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه برای ما نبود، «فراغت‌ها کجا بودی؟» فراغتی وجود نداشت، همین‌طوری که در بالا می‌بینید، نمی‌ماند «ز دام و از سبب ما را».

سبب‌های ذهنی در من ذهنی به وسیله پندار کمال تعیین می‌شوند و ما به نظر می‌آید که زیر جبرِ من ذهنی مجبوریم که به دنبال جهت‌های مرادیابی از چیزهای این جهان باشیم تا خدمتگزارِ پندار کمالمان بشویم.

به نظر ما می‌آید با دید من ذهنی، ما موقعی موفقیم، موقعی خوش‌بختیم که به آن پندار برسیم که ما ساختیم، او دارد ما را اداره می‌کند و این را امروز هم می‌خوانیم:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال نیست اندر جان تو ای دُو دَلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)



به ما می‌گوید: «دُو دَلال»، ای صاحب عشوه من‌ذهنی، تو بفهم که تو در توهم هستی، در عشوه هستی، در حيله‌گری هستی. عشوه یعنی حيله در این‌جا، در توهم هستی. هیچ مرضی در جان تو به بدی پندار کمال نیست، چرا؟ برای این‌که سبب‌ها را طوری می‌چیند که شما دنبال مراد مادی بگردید.

از طرف دیگر، زندگی بی‌مراد می‌کند. بی‌مرادی چون نمی‌گذارد ما به آن پندار برسیم، تلخ است برای ما. این‌ها را توضیح می‌دهم، الآن هم شعرهایش را خواهیم خواند. خب اجازه بدهید این بیت را بخوانیم. پس بنابراین می‌بینید که می‌گوید:

حِسِّ خُفَّاشْت، سَوِیِ مَغْرِبِ دَوَان حِسِّ دُرِّپَاشْت، سَوِیِ مَشْرِقِ رَوَان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

دُرِّپَاش: نثارکننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حِسِّ روحانی انسان.

پس در این لحظه گفتم قدرت انتخاب داریم که «حِسِّ خُفَّاش» داشته باشیم؟ [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] بله؟ حِسِّ خُفَّاش به‌سوی من‌ذهنی می‌رود. «حِسِّ خُفَّاشْت، سَوِیِ مَغْرِبِ دَوَان» اگر از طریق همانیدگی ببینیم، متقبض بشویم، فضاگشایی نکنیم، حِسِّ خُفَّاش ما به‌کار می‌افتد.

ما را به‌سوی مغرب و مرگ می‌برد و خراب‌کاری، که گفتیم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] پندار کمال است و سبب‌های ذهنی ما را مجبور می‌کنند که از جهت‌های فکری، ما مراد بخواهیم و چون می‌دانیم طبق این بیت اول، جهان جهان بی‌مرادی است، ما دائماً بی‌مراد خواهیم شد. شما این‌ها را بدانید. درست است؟

«حِسِّ دُرِّپَاشْت، سَوِیِ مَشْرِقِ رَوَان» حِسِّ دُرِّپَاش ما موقعی‌ست که [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] ما فضاگشایی می‌کنیم. در پایین دیده می‌شود، مرکز عدم می‌شود، هشجاری نظر می‌آید، زیر قانون قضا و کُنْ فَعْلان قرار می‌گیریم و آفتاب زندگی یا خداوند در درون ما طلوع می‌کند.

یعنی او می‌آید بالا الآن و دائماً صُنْع داریم، آفریدگاری داریم، مرکز ما زندگی است و از جنس شادی بی‌سبب می‌شویم و متوجه می‌شویم که ما خودمان کنترل و اداره زندگی خودمان را به‌دست گرفتیم، ما مسئول هستیم، ما کاره هستیم.



این طوری نیست که ما خودمان را به حساب نیاوریم، بگوییم که من هم مثل بقیه دیگر! حوادث ما را می‌رانند ببینیم که به کدام‌ور می‌رویم. پایین خواهیم خواند می‌گوید که هر چیزی که دلت نمی‌خواهد و من‌ذهنی می‌کشد می‌گوید من جبری‌ام، خداوند این طوری می‌کند. خداوند نمی‌کند، تو می‌کنی!

پس این لحظه که گفتیم اولین قدم هست، همیشه هم اولین قدم هست، شما ببینید که سوی مشرق برمی‌دارید؟ یعنی فضاگشایی می‌کنید یا فضا بندی می‌کنید، واکنش نشان می‌دهید؟ سوی مغرب می‌روید، انتخابتان چه هست؟

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



یکی از مهم‌ترین نکاتی که در نظر می‌گیریم در این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] این است که وقتی شما فضاگشایی می‌کنید و هشیاری‌تان از جنسِ نظر می‌شود، یا حضور می‌شود و مرکزتان عدم می‌شود، باید بدانید که خودِ خداوند، خودِ زندگی از همانیدگی‌های شما دارد می‌رود به‌سوی خودش، یعنی هشیاری دارد جمع می‌شود و این زیر قانونِ «قضا و کُنْ فکان» با فضاگشایی شما انجام می‌شود.

پس بنابراین این سه بیت را ببینید که من مرتب نشان می‌دهم تا شما ان‌شاءالله توجه کنید. می‌گوید:

**چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جان من باشد که رُو آرَد به من**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

**من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

**جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

پس ببینید، همان چیزهایی که همین الان گفتم دیگر، می‌گوید که این تنِ مرده ما که همین من‌ذهنی ماست، اگر به من زنده بشود، من خودم هستم، جانِ خود من است، این از زبانِ زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید که روی می‌آورد به من، یعنی در این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] اگر شما فضا را باز کردید، مرکزتان عدم شد، زیر قانونِ «قضا و کُنْ فکان»، خودِ زندگی است که به‌سوی خودش می‌رود، نه من‌ذهنی شما، من‌ذهنی شما دیگر فهمیدید کاره‌ای نیست و توهّم است.

این را باید ما قبول کنیم و شما الان، آن موقع «بی‌چگونه» می‌شوید و از «بی‌چگونه» زادید، «بی‌چگونگی» شما به‌صورت خداوند می‌رود به‌سوی خودش. «جان من باشد که رُو آرَد به من» یعنی این جانِ خداوند است که به‌طرف خودش می‌رود.



«من کنم» یعنی خداوند می‌گوید: «من کنم او را» یعنی انسان را «از این جان»، یعنی از این فضای گشوده‌شده «محتشم»، بزرگ، صاحب به اصطلاح بزرگی. آن جانی که از طریق فضای گشوده‌شده با «قضا و کُنْ فکان»، من می‌بخشم، او بخشش من را می‌بیند.

آیا من ذهنی هم می‌بیند؟ نه، من ذهنی بخشش خداوند را نمی‌بیند، برای همین ما ناشکر هستیم دیگر، هیچ‌کس نمی‌تواند من ذهنی را نگه دارد و شکر کند، این شکرها همه سطحی است. یعنی اولین آثار شکر، همین فضاگشایی است. چرا؟ برای این‌که شما دارید، چشمِ عدمتان را باز می‌کنید و دارید به او زنده می‌شوید.

اولین شکر این است که شما می‌گویید، من الآن به جای عقل بی‌عقلی من ذهنی دارم از عقل خداوند استفاده می‌کنم و قدرش را می‌دانم، اگر از عقل من ذهنی استفاده کنید، یعنی قدرش را نمی‌دانید، شکر هم نمی‌کنید دیگر.

«ببیند بخششم»، چون از جنس من است بخشش من را می‌بیند. پس ما مسیرِ پایین را داریم می‌رویم. «جانِ نامحرم» یعنی جانِ من ذهنی، روی دوست یعنی خداوند را نمی‌بیند.

پس ما متوجه شدیم که ما راه بالا را انتخاب نمی‌کنیم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] راه پایین را انتخاب می‌کنیم و این لحظه اولین قدم را نیکو می‌نهیم، یعنی فضاگشایی می‌کنیم. ذهن هرچه نشان می‌دهد ما فضاگشایی می‌کنیم و اصلاً مهم نیست که چه نشان می‌دهد ذهن.

فقط ما می‌گوییم این لحظه اولین لحظه زندگی من است، درواقع و قدمی که الآن می‌گذارم، تنها قدمی است که همیشه می‌توانم بگذارم، غیر از این قدم، قدم دیگری ندارم بگذارم و این فضاگشایی کامل است که مرکز را عدم می‌کند و من را زیر قانون قضا و بگو و می‌شود خداوند درمی‌آورد.

پس بنابراین می‌گوید که در این حالت، جانی که او می‌بخشد، جانِ اصلی را و شکر را می‌بیند و بالا [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] جانِ نامحرم، همین پندارِ کمال است و فضای ذهن است، سبب‌سازی‌های ذهن است.

جبرِ پندارِ کمال است که هرکسی را مجبور می‌کند که برود دنبالِ مرادهای جهت‌دارِ ذهنی و آن‌جا بی‌مراد بشود و با دیدِ من ذهنی اعتراض کند، ناله کند، شکایت کند، عصبانی بشود، برنجد، زندگی را تبدیل به مانع و درد و مسئله و دشمن بکند، توجه می‌کنید آن راه را ما نمی‌رویم.



«جانِ نامحرم»، یعنی من‌ذهنی روی خداوند را نمی‌بیند والسلام. فقط آن جان می‌بیند که از طریق فضاگشایی به شما روی می‌آورد و اصلش هم از کوی خداوند است. این سه بیت مهم است و به ما نشان می‌دهد که چه اتفاقی می‌افتد در این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] وقتی شما اولین قدم را درست برمی‌دارید. درست است؟

اما مردم که به‌زودی من‌ذهنی درست می‌کنند از دید من‌ذهنی و پندار کمال، هرکسی خودش را عاقل می‌داند، خودش را بی‌درد می‌داند، زندگی خودش را، می‌گوید نواقصی دارم ولی بهترین زندگی می‌داند. بهترین شناسنده می‌داند.

بنابراین این سه بیت را هم ما می‌خوانیم، بدانیم که ما ممکن است از جنس درد باشیم و دردجو باشیم، دردپخش‌کن باشیم، ولی فکر کنیم که ما نور مطلق هستیم، ما هشیاری حضور هستیم، درواقع به مراد رسیده‌ایم، خداوند هم به بی‌نهایت خودش در ما زنده شده، اصلاً بحثی هم نیست.

**ای بسا سرمستِ نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

**جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق
با رهش آرد، بگرداند ورق**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

**تا بداند کآن خیالِ ناریه
در طریقت نیستِ إِلَّا عاریه**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین

عاریه یعنی قرضی، موقتی. ناریه یعنی پر از درد، پر از آتش، آتشین. پس نار همین درد است.

پس «ای بسا» انسان‌ها که ما هم ممکن است جزوش باشیم، شما الآن به خودتان نگاه کنید، که این‌ها سرمست دردهای ذهنی هستند و دنبال درد هستند و درد پخش می‌کنند، اما خودشان را به بی‌نهایت خدا زنده می‌دانند.



می‌گویند من از نور مطلق ساخته شده‌ام، هیچ‌گونه همانیدگی یا درد در من نیست، زیر بار نمی‌روند. شما این‌طوری نیستید؟ فقط نگاه کنید، آیا شما از جنس درد هستید و درد پخش می‌کنید ولی خودتان را نور صاف مطلق می‌دانید؟

می‌گوید فقط انسانی مثل مولانا که بنده خداست یا با فضاگشایی، جذب حق، جذب خداوند، می‌تواند این را به راه بیاورد. در آن شکلی که الآن به شما نشان دادم، یک بار دیگر هم نشان بدهم، [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب)) اگر کسی در جبر من ذهنی زندگی می‌کند، زیر عوامل شرطی‌شدگی و سبب‌های ذهنی است و از جهت‌های فکری بی‌مراد می‌شود و درد ایجاد می‌کند و درد پخش می‌کند و مسببش، تصویر ذهنی است، مسبب‌الاسباب را گذاشته کنار یعنی خداوند از طریق «قضا و کُنْ فکان» مسبب فکرهاش نیست، یک چنین آدمی چه کار می‌کند؟ خودش نمی‌تواند جوی خودش را پاک کند، یک چنین آدمی را می‌گویند که جذب خدا یا بنده خدا است. یا باید قرین بشود با مولانا، انسانی که زنده به خداست یا فضا را باز کند و جذبه حق بکشد و به راه بیاورد و ورقش را برگرداند، یعنی زندگی‌اش را عوض کند.

ولی اگر کسی خودش را نور مطلق بداند درحالی‌که سرمست درد است، سرمست درد، سرمست همانیدگی‌ها هم هست. اگر ورقش عوض بشود، یعنی هشیاری‌اش عوض بشود، مرکزش چند لحظه عوض بشود، شما می‌دانید الآن چجوری مرکزتان را عوض کنید، کافی است این لحظه این قدم را درست بردارید که بدانید که آن خیال عاریه یعنی هرچیز که من ذهنی را ساخته، خیال یعنی فکر، فکر در ادیادکننده، تمام فکرها همانیده که در مرکز ماست، خیال ناریه یعنی خیال‌هایی که دردزا هستند و یا خود درد هستند، در طریق رسیدن به خدا و زنده شدن به خدا و مراد اصلی را خواستن، عاریه است.

در غزل هم داریم. در غزل هست که «که درآمد و برون شد، صفتی بود جمادی» خوب ما این‌ها را می‌خوانیم که بفهمیم. شما متوجه هستید که آن چیزی که تا حالا جبر و، و همین وضعیت‌ها را به شما تحمیل کرده و گفته زندگی شما دست‌خوش حوادث است، یا رفتارهای مردم است، این عاریه بوده، این باید بیاید و برود. نه این‌که بیاید بماند و زندگی شما را تعیین کند.

شما فرض کنید سال‌ها زحمت کشیدید یک پولی جمع کردید، قرض می‌دهید به یکی و می‌گویند نمی‌دهم و واقعاً هم نمی‌دهد، هیچ مدرکی هم ندارید، آیا همین مطلب باید باعث بشود که شما تمام عمر تلخ بشوید؟ یا سوءظن پیدا کنید به آدم‌ها، که آدم‌ها جنسشان این‌طوری است، جنسشان آن‌طوری است؟



رفتار یک نفر باید سرنوشت شما را تعیین کند؟ یا شما صاحب خودتان هستید؟ خودتان را به حساب می‌آورید؟ سرنوشت خودتان را خودتان تعیین می‌کنید؟ با چه چیزی؟ با برداشتن اولین قدم به صورت نیک، «که تو بس نکو نهادی». «نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی»، نگر، این را نگاه کن.

این را فهمیدیم؟ پس این سیستمِ دردسازِ ما که سُلطه به ما دارد و جبر را به ما تحمیل کرده، موقت است. آن چیزی که آمده و نمی‌رود، جنسِ خداوند است. هرچیزی که ذهن بتواند نشان بدهد، باید بیاید و برود و در آخر سر هیچ چیز از آن در ما نماند.

اما برگردیم به این که بعضی موقع‌ها ما در من‌ذهنی واقعاً سودای زنده شدن به زندگی را پیدا می‌کنیم. همین حرف‌هایی که شما الآن می‌شنوید، ممکن است بگویید راست می‌گوید، مولانا راست می‌گوید.

من بیایم واقعاً اولین قدم را درست بردارم. خودم را زیر قانون «قضا و کُنْ فکان» قرار بدهم، به حساب بیاورم خودم را، سرنوشت خودم را خودم به دست بگیرم، ندهم دست حوادث یا دیگران، یا کارهای دیگران، فکرهای دیگران، حرف‌های دیگران، نه. سرنوشت دست خودم است. ممکن است این به فکر ما بیاید، اما خوب ببینید چه می‌گوید مولانا، می‌گوید:

ای بسا کفار را سودای دین
بند او ناموس و کبر و آن و این
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶)

بند پنهان، لیک از آهن بتر
بند آهن را بدراند تبر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷)

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۸)

ای بسا که شما این حرف‌ها را از مولانا بشنوید، بگویید به به به، چه خوب شد، اما ما ناموس صد من حدید داریم، یعنی ضمن این که پندار کمال داریم، این پندار کمال ما نمی‌گذارد ما خم بشویم. نمی‌گذارد ما به حرف



یکی گوش بدهیم که از او چیزی یاد بگیریم. نمی‌گذارد ما مولانا بخوانیم و وقتی می‌بینیم مولانا یک جوری می‌گوید که با ما مطابق نیست، برویم حرف او را قبول کنیم، بگوییم اشتباه می‌کنیم. اصلاً ما زیر بار اشتباه نمی‌رویم که من بد می‌بینم. ما همین راه ابلیس را می‌رویم، که می‌گوید من می‌دانم و بهترم.

کدام یک از ما که اگر من ذهنی داشته باشیم، می‌گوییم من نمی‌دانم؟ من بهتر نیستم؟ بند او، آن کسی که نمی‌گذارد، آبروی من ذهنی‌اش است و کبرش است. کبر یعنی بزرگی من ذهنی، اندازه پندار کمال و بقیه چیزها، آن و این، شرطی‌شدگی‌هاست، سبب‌های ذهنی، بندش پنهان است، نمی‌بیند.

همین‌طور که درد ایجاد می‌کرد، می‌گفت من نور مطلقم، این‌جا هم بند پنهان است. اگر بند نبود، این بافت نبود که این ناموس نداشت، پندار کمال نداشت و از جهت‌های مادی مراد نمی‌خواست که بی‌مراد بشود.

واقعاً اگر شما بی‌مراد بشوید و خدا را شکر کنید، فضا را باز کنید، بگویید زندگی می‌خواهد به من کمک کند، می‌خواهد به من نشان بدهد که من مرض پندار کمال دارم.

یعنی هر دفعه بی‌مراد می‌شویم ما، شکر کنیم، نه ناله کنیم، شکایت کنیم، تلخ بشویم. بگوییم ها، زندگی دارد آن مرض را به من نشان می‌دهد. می‌گوید من می‌خواهم در تو به‌سوی خودم بروم. تو با این ناموس و می‌دانم و پندار کمال و مرادجویی از جهت‌ها نمی‌گذاری، من متوجه مرضم شدم. می‌گذارم «کن‌فکان» این مرض را معالجه کند، که بیت سوم می‌گوید.

می‌گوید، بند بیرونی را، بند آهن را تبر و قیچی می‌برد. «بند آهن را توان کردن جدا» و آهنگر این را ببرد، اما بند غیبی که از طریق همانیدگی‌هاست، ما بسته‌ایم این را. ما همانیدگی‌ها را رها نمی‌کنیم، از همانیدگی‌ها کام می‌خواهیم.

حالا غزل یک نکته عالی که گفته این است که این جهان جهان بی‌مرادی است، ولی آیا کسی که آمده همانیده شده، الآن هم جوان است، قبول می‌کند؟ نه، به یک جوان بگویی که درست بفهم این را، تو سی سالت است، ما متوجه شده‌ایم که واقعاً این جهان جهان بی‌مرادی است.

می‌گوید ها نوبت ما که شد جهان بی‌مرادی است. نوبت شما بود، جهان بامرادی بود، دست شما درد نکند. نخیر این جهان جهان بامرادی است. خوب این باید برود سرش مثل ما به دیوار بخورد برگردد. همان اول



می‌تواند یک ذره تأمل کند. نمی‌گوییم تو محرومیت بکش، می‌گوییم مراد از این نخواه، مرادت یک جای دیگر است.

آن جوهری که می‌تواند در زندگی ما توازن را، بالانس را به اصطلاح برقرار کند، آن فضای گشوده شده است و با ابزارهای ذهن نمی‌شود این را به اصطلاح معالجه کرد.

بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۸)

دوباره به آن شکل برگردیم که بند غیبی، یعنی هرکسی که خودش را به این وضعیت کشانده که هی دارم تکرار می‌کنم، رفته به ذهن، زیر سبب‌سازی ذهن است و سبب‌هایش مسبب نیست، یعنی خداوند نیست که با «قضا و کُنْ فکان» تعیینش کند، فضاگشایی نمی‌کند، مسبب اصلی، خدایش، پندار کمالش است، این را باید بفهمد.

اگر کسی مسببش پندار کمالش است، این بند غیبی است، یعنی بندی است که خدا نهاده، کسی هم نمی‌تواند باز کند، این شخص درد خواهد کشید. دکتر هم کاری نمی‌تواند بکند، روانشناس هم نمی‌تواند کاری بکند و هیچ‌کس هم نمی‌تواند کاری بکند. برای همین می‌گوید: «بند غیبی را نداند کس دوا»

این، همین‌که گفت بنده خدا یا جذبه حق ورقش را برگرداند. دوباره برمی‌گردم به آن بیت که می‌گوید، قدم اول را درست بردار. این مطلبی است که انسان در درون خودش، باید خودش ببیند. نمی‌شود انسان من‌ذهنی داشته باشد و خودش را هم عاقل بداند، همین‌طوری گذری یک کسی یک چیزی بگوید، بفهمد، همچین چیزی نیست.

زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست حزم را خود، صبر آمد پا و دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

تا ما تمرکز خودمان روی خودمان نباشد، نورافکنمان روی خودمان روشن نباشد، حزم نداشته باشیم، صبر نداشته باشیم و به پیغام قضا گوش ندهیم با فضای گشوده شده و متوجه نشویم که هشاری خودش است که به‌سوی هشاری می‌رود، ما نباید دخالت کنیم با من‌ذهنی‌مان، اگر دخالت کنیم، ایجاد درد می‌کنیم. این‌ها را تا ندانیم و اجرا نکنیم روی خودمان، به هیچ جا نمی‌رسیم. خوب یک عده‌ای نمی‌خواهند این کارها را بکنند.



می‌گویند آقا یا دعا کنید ما درست بشویم یا همین‌طوری تند یک چیزی بگویید، ما یاد بگیریم درست بشویم. ما که می‌خواهیم درست بشویم، خیلی طول ندهید، چون من دنبال کام و مراد خواستن از همین جهت‌های مادی خودم هستم. وقت ما را نگیر، یک چیزی بگو درحالی‌که من کام می‌گیرم به خداوند هم زنده بشوم، خوب دیگر آن‌طوری فکر کنیم، نمی‌شود.

و این بیت را می‌خوانم. این‌ها توجه کنید، ابزارهای ما است. شما یک دانه برق‌کار را در نظر بگیرید که بدون ابزار در این جهانی که سیستم‌های برقی این‌قدر پیچیده هستند و احتیاج به مهارت و دانش برق دارد، اگر این ابزارها نباشد نمی‌تواند کارش را انجام بدهد.

این بیت‌ها را هم اگر شما ندانید و حفظ نباشید و تکرار نکنید و نورشان در شما روشن نشود، مثل چراغ باید روشن بشود، شما به موقع به وسیله این‌ها ببینید و تصمیم بگیرید. اگر یک بار بشنوید این فایده ندارد. آخر سر نگویید که ما به کلاس مولانا رفتیم، بیت‌هایش هم خواندند شنیدیم، ولی فایده نداشت. برای این‌که شما استفاده از این ابیات را بلد نیستید.

اولاً به این برنامه گوش می‌کنید، از اول تا آخرش باید گوش بدهید، باید تکرار بکنید. بعد آن موقع این ابیاتی که ما زیاد تکرار می‌کنیم، این‌ها ابزار دست شماست مثل آن برق‌کار. برق‌کار چندین تا ابزار دارد. اگر مثلاً ده تا ابزار دارد، هشت‌تایش نباشد نمی‌تواند کار بکند. شما هم همین‌طور هستید.

**علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

**از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

**علت ابلیس اناخیری بدهست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

مُعجبی: خودبینی
ذو دلال: صاحب ناز و کرشمه



یعنی هرکسی می‌آید به این جهان، من ذهنی درست می‌کند. من ذهنی مرضِ ابلیس را دارد، برای این‌که،

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

من ذهنی ما پندار کمال دارد. پندار کمال مجبور می‌کند صاحبش را که همانیده است برود کام‌خواهی، مرادخواهی از چیزها و مرادخواهی از این چیزها قدغن است. بلافاصله یا خداوند این‌ها را با تیر می‌زند، توجه می‌کنید؟ و یا این‌که بی‌مراد می‌کند و چون مراد و پندار کمال در همان می‌بیند و این نرسیدن به کام را، بی‌مرادی را بسیار بد می‌داند، برای این‌که نمی‌گذارد به پندار کمال برسد.

من الآن فکر کرده بودم اگر این خانه را بخرم که مثلاً پنج‌تا اتاق خواب دارد، شبیه فلانی می‌شوم که او هم خانه دارد پنج‌تا اتاق خواب دارد، حالا نتوانستم بخرم خیلی گرفتاری است آقا، نتوانستم مثل ایشان بشوم. چه کسی فشار می‌آورد؟ پندار کمال من، چرا؟ می‌خواهد مقایسه کند با یکی دیگر برتر از آب دربیاید. چه کسی برتر از آب درمی‌آید؟ ابلیس.

این حالت در همه است؟ بله. من تقلید می‌کنم؟ بله. از چه کسی یاد گرفتم؟ از دیگران. چه کسی نمی‌گذارد من از این حالت دربیایم؟ دیگران. از چه طریقی؟ از طریق قرین، یکی هم من ذهنی خودم.

هر دفعه گفتیم بی‌مراد می‌شویم، یادمان چه بیاید؟ یادمان این می‌آید که خداوند می‌گوید ببین به‌جای من که قضا هستم، تو پندار کمال را رئیس خودت کردی، خود دانی! شعور هم به تو دادم تشخیص بدهی، تشخیص می‌دهی؟ بفرمایید، نمی‌دهی؟ درد بکش.

این‌طوری نیست که شما بگویید که باز هم از طریق فکر کردن پندار کمال، خداوند یک من ذهنی است. مثلاً در آسمان‌ها همه‌چیز را می‌فهمد، ما اشتباه کنیم خودش درست می‌کند دیگر، می‌داند که ما نمی‌فهمیم. این‌طوری نیست!

خداوند فکر می‌کند تو به‌عنوان امتداد خودش می‌فهمی و فکر می‌کند احترام به خودت می‌گذاری، قدر خودت یعنی خداوند را می‌دانی، می‌فهمی. بنابراین از امکانات او استفاده خواهی کرد، نه از بی‌امکانی پندار کمال خودت یا شیطان.



آیا این کار ساده است؟ نه. می‌گوید «از دل و از دیده‌ات بس خون رود» چرا؟ هر دفعه بی‌مراد می‌شوی، شرطی‌شدگی ما و سبب‌های ذهنی ایجاب می‌کند ما تلخ بشویم چون همه تلخ می‌شوند، نگران می‌شوند، بد می‌گویند، انتقاد می‌کنند، می‌رنجند، خشمگین می‌شوند، کینه می‌بندند، ما هم از آن‌ها یاد گرفتیم.

چقدر باید ما بی‌مراد بشویم و اشک بریزیم، درد بکشیم، تا بفهمیم که ما باید فضا باز می‌کردیم. یک نیروی برتری به‌نام خداوند یا عقل کل دارد به ما می‌گوید که این راه غلط است، تو از این چیز مراد نخواه، مراد من هستم، من هم خودت هستم. خودت را، اصل خودت را رها کردی رفتی از چیزها زندگی می‌خواهی، این راه غلط است، منتها با دید من ذهنی و همانندگی‌ها در پندار کمالست درست است، تو آن غلط را بیا درست کن، همین دیگر!

و این بیت:

**چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گمان بد، بدان سو می‌روی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

ما الآن اگر دچار من‌ذهنی هستیم و پندار کمال و جبر و فضای ذهن، باید متوجه بشویم که ما با بی‌وفایان همانیده شدیم. تمام چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌وفا هستند و در این قانون «که درآمد و برون شد»، «درآمد و برون شد، صفتی بود جمادی»، هرچیزی که می‌آید و می‌رود، هرچیزی که زوال‌پذیر است، گذراست، از بین رفتنی است، و این‌ها کدام چیزها هستند؟ هرچیزی که به ذهن ما می‌آید.

پس شما می‌گویید هرچیزی که ذهن من به من نشان می‌دهد نمی‌تواند من را ناراحت کند، نمی‌تواند سرنوشت من را تعیین کند برای این‌که آفل است و گذراست، به من گفته‌اند که فدای بی‌وفایان نشو. «بی‌وفایان» هرچیزی است که ذهن من نشان می‌دهد.

پس به هرچیزی که ذهن من نشان می‌دهد من ناراحت نمی‌شوم، می‌توانید این کار را بکنید؟ اگر قدم اول را درست برداری بله. قدم اول کدام قدم است؟ گفتیم یک قدم وجود دارد، همان قدمی که الآن برمی‌دارید.

«از گمان بد» یعنی وقتی می‌روی به ذهن. خوب وقتی می‌رویم به ذهن و از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، پندار کمال، جبر ذهن، سبب‌سازی ذهن، ما می‌رویم به‌سوی بی‌وفایان. ما از بی‌وفایان کام می‌خواهیم. ما حتی این قدر متوجه نیستیم که جسم ما هم بی‌وفاست، از آن هم کام می‌خواهیم، مراد می‌خواهیم.



می‌گوییم زیبایی من، جوانی من، قدرت من، هیکل من باید مورد توجه قرار بگیرد، درحالی‌که این هم بی‌وفاست، شما بی‌وفایی‌اش را می‌بینید که دارد سنش دارد می‌رود بالا کهنه‌تر می‌شود، یک روز هم از بین می‌رود.

پس ما از این هم مراد نمی‌خواهیم و اگر یکی دیگر هم هست که انسان دیگری‌ست، از او هم مراد نمی‌خواهیم چون او هم بی‌وفاست. در او یک جنسی هست که عشق است، زندگی است، خداوند است، بی‌وفا نیست، آن را می‌خواهیم، با آن می‌توانیم ارتباط برقرار کنیم و آن می‌شود عشق و آن را ذهن نمی‌تواند نشان بدهد، باید فضا را باز کنید، از طریق فضای باز شده ارتعاش کنید به آن عشق یا اتحاد، بدون ذهن، بدون بی‌وفایان.

و هیچ نوع بی‌وفایی سبب نمی‌شود که ما با یکی دوست بشویم. دوستی ما به‌خاطر آفلین یا بی‌وفایان نیست. اگر بشود، پس از گمان بد است. گمان بد یعنی نگاه بد. نگاه بد یعنی نگاه کردن از طریق همانیدگی‌ها، دیدن از طریق همانیدگی‌ها. به‌سوی بی‌وفایان می‌شویم، آخر سر قربانی بی‌وفایان می‌شویم می‌گوییم چرا وفا نکرد، توجه می‌کنید؟ باید بیدار بشویم.

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمان بد، بدان سو می‌روی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

چرا این لحظه قدم را نیکو بر نمی‌داری؟ که خودت را زیر قانون قضا و کن‌فکان قرار بدهی.

و گفتم انسان وقتی می‌افتد به سبب‌سازی ذهن و شرطی‌شدگی‌ها و مرادخواهی از جهت‌ها و جبر ذهن و زورگویی پندار کمال، آخر سر فکرپرست می‌شود، ذهن‌پرست می‌شود. یعنی ذهنش هرچیز نشان می‌دهد، آن را می‌پرستد و ما ذهنمان را می‌پرستیم، خدا را نمی‌پرستیم. برای همین می‌گوید:

قبله کردم من همه عمر از حَوَل آن خیالاتی که گم شد در آجَل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳)

وقتی که می‌میریم ما، همه ذهن فرو می‌ریزد و متوجه می‌شویم که آن شخصی را که باید می‌پرستیدیم خودمان بودیم و زندگی و خداوند همیشه با ما بوده. ما به‌جای او آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌داد، از آن کام خواستیم و پرستیدیم. این را چه کسی کرد؟ پندار کمال.



بعد برمی‌گردیم می‌گوییم که خدایا چرا این پندار کمال را به ما به‌موقع نشان ندادی؟ برمی‌گردد چه می‌گوید؟ می‌گوید که آدم خردمند، من آن موقع که تو را بی‌مُراد می‌کردم، پس به تو چه چیزی می‌گفتم؟ می‌خواستم چه چیزی را ببینی تو؟ خواستم من را ببینی. چقدر مولانا این بیت را برایتان خواند که «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»؟ بی‌مرادی قرار بود من را نشان بدهد به تو و بگوید که این مرادخواهی را در زیر استبداد پندار کمال که یک چیز ذهنی است انجام می‌دهی. من چه موقع گفتم تو در جبر گرفتار بشوی؟ من جبر ندارم اصلاً. تو هر کاری می‌خواستی می‌توانستی بکنی.

بنابراین ستایشِ فکرها یا هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد کفر است چون موقع مُردن فرو می‌ریزد، ما متوجه می‌شویم که چرا موقعی که «بی‌مُراد» می‌شدم فضاگشایی نکردم متوجه زندگی بشوم، خداوند بشوم؟

هر دفعه «بی‌مُراد» می‌شدم، منظور خداوند این بوده. بعد آن موقع من شصت سالم است، هفتاد سالم است، وقتی به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم همه‌اش بی‌مُراد شده‌ام من، آخر پس این زندگی به چه دردی می‌خورده؟ بله هر دفعه که بی‌مُراد شدم، رفتی در جهت‌ها به بُن‌بست خوردی، مُرادهایی می‌خواستی.

مثلاً ما خوبی می‌کنیم با من ذهنی، مردم قَدَرش را نمی‌دانند بدی می‌کنند، این را خداوند نمی‌بیند؟ چرا نمی‌بیند؟ چه می‌گوید به ما؟ می‌گوید بی‌مُراد شدم برای این‌که به‌خاطر من نکردی که.

به‌خاطر یک منظوری که مادی بود، به‌خاطر تأییدطلبی، به‌خاطر این‌که خودت را نشان بدهی، کِبَرَت را نشان بدهی، بگویی من هستم، به‌خاطر پندار کمال، یک چیزی بگویند که تو مطابق کنی خودت را با یک پندار بالاتر. تو راه ابلیس را رفتی، راه من را نرفتی که. بله من می‌دیدم، من هر دفعه هم به تو با بی‌مُراد کردن می‌گفتم ولی،

تا به دیوار بلا نآید سرش نشود پند دل آن گوشِ کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

این «گوشِ کر» تو که نشنید که! من هی سَرَت را کوباندم به دیوار، تو برگشتی یک چیزی هم طلبکار شدم. می‌گویی مردم قَدَر نمی‌دانند، مردم موقعی قَدَر نمی‌دانند که تو به‌خاطر خودنماییِ خودت یک کاری را می‌کنی.

تو اگر فضا را باز می‌کردی بی‌مِنّت و به‌خاطر من، به‌خاطر زنده شدن به من و احسان واقعی می‌کردی، چرا مردم قَدَرش را می‌دانستند. در آن ناحیه هم تو بی‌مُراد شدم، هر کاری کردی بی‌مُراد شدم. توجه می‌کنید؟ این‌ها



نشان می‌دهد که ما باید یک ذره تأمل کنیم و به خودمان بیاییم، حزم داشته باشیم، فضا را باز کنیم، خیال‌پرست نباشیم.

خیال‌پرستی ما را مکان‌پرست می‌کند، حادثه‌پرست می‌کند، خبر‌پرست می‌کند، وضعیت‌پرست می‌کند، زمان‌پرست می‌کند. ما زمان‌پرست نیستیم؟ تمام زمان‌ها این لحظه هستند؟ یا بعضی زمان‌ها ما گریه می‌کنیم، بعضی موقع‌ها می‌خندیم؟ مگر همه‌اش از جنس این لحظه نیستند؟

مگر زندگی یک قدم نیست و آن هم این لحظه هست و تو باید فضا باز کنی؟ پس آن صفات‌های جمادی چیست که تو را به گریه و خنده وامی‌دارد؟ چرا آن‌ها نرفته‌اند؟ چرا برای لطف خداوند فرمول گذاشته‌ای؟

و این سه بیت، در این سه بیت مولانا می‌خواهد ما سبب «نیش» را و «درد» را بفهمیم. سبب دردهای ما مردم نیستند، ما هستیم. چون قدم اول را در این لحظه درست بر نمی‌داریم، خودمان را زیر «قضا و کُنْ فکان» قرار نمی‌دهیم، ما خلاق نیستیم.

گفت: می‌دانم سبب این نیش را

می‌شناسم من گناه خویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷)

من شکستم حرمت آیمان او

پس یمینم بُرد دادستان او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸)

من شکستم عهد و، دانستم بدست

تا رسید آن شومی جرأت به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹)

آیمان: جمع یمین، سوگند

یمین: دست راست

«شومی» من پیشنهاد می‌کنم ما به این «شومی» توجه کنیم که مولانا می‌گوید که وقتی معشوق در من تجلی کرد، در بیت اول، من شادی و خجستگی را دیدم. «بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی»، «مبارکی» یعنی عکس «شومی» و «شادی» و حالت تسلیم من.



متأسفانه در زیرِ جبرِ من‌ذهنی و کارِ سبب‌های ذهنی، ما نیش و دردهای خودمان را نسبت می‌دهیم به اشخاص دیگر و کارهای آن‌ها. درحالی‌که علت دردهای ما در یک کلمه این است که این لحظه ما قدم اول را درست برنمی‌داریم، نیک برنمی‌داریم، فضا را باز نمی‌کنیم.

یک کسی که قسمتی از امکاناتش رفته، در این داستان می‌گوید دست راست من رفته، تمثیل است دست راست، دست راست می‌گوید که می‌تواند خرد زندگی باشد، می‌تواند همه امکاناتی باشد که ما به‌صورتِ زندگی داریم، می‌تواند خلاقیت ما باشد، صنْع ما باشد.

که وقتی از بین می‌رود ما دچار سبب‌های کهنهٔ ذهن می‌شویم که از جنس فکر هستند. آیا شما «سببِ نیش» را می‌دانید؟ گناه خودتان را می‌شناسید؟ «گفت: می‌دانم سبب این نیش را»، یعنی من سبب این درد را می‌دانم.

این سه بیت می‌تواند در هر زمان به ما اعلام بشود و اعمال بشود. من گناه خودم را می‌دانم. شما گناه خودتان را می‌دانید؟ در یک کلمه این قدم را در این لحظه نیک برنمی‌داریم، می‌رویم به ذهن، این گناه ماست.

پس از یک مدتی، بگیریم ده‌سالگی، دوازده‌سالگی نگاه کردن از طریقِ عینک همانیدگی‌ها قدغن است، گناه است. گناه یعنی این. در انگلیسی کلمه sin را به‌کار می‌برند. Sin دراصل به‌معنی «تیر را انداختن و به هدف نزدن است» یعنی این لحظه واقعاً هدف را ما نمی‌زنیم.

هدف در این لحظه «قدم نیک» برداشتن و «زندگی کردن» است. ما می‌رویم به ذهن و از طریقِ واکنش و سبب‌ها، مُردگی می‌کنیم، این گناه است. «می‌شناسم من گناهِ خویش را»، شما گناه خودتان را می‌شناسید؟ «سببِ نیش» شما، درد شما هم، همین گناه خودتان است.

من احترام این قَسم را که به خداوند گفته بودم من از جنسِ تو هستم شکستم، خیلی هم شکستم. پس بنابراین دست راست من را بُرد. چه بُرد؟ عدالتِ او. عدالت چه می‌گوید؟ عدالت می‌گوید نگاه کردن با مرکزِ عدم، فرق دارد با نگاه کردن از یک همانیدگی، این دو تا عینک با هم فرق دارند.

و این نگاه، آدم را به یک جایی می‌برد که آن یکی نگاه نمی‌برد. آن نگاه که از طریقِ همانیدگی است، انسان را زیر سلطهٔ پندارِ کمال و کمال‌طلبی از طریقِ کام‌ها و مُرادهای ذهنی وامی‌دارد، دچار جبر می‌شود، انسان اختیارش را از دست می‌دهد، خودش را به حساب نمی‌آورد، دچار حوادث می‌شود.



این یکی لحظه به لحظه سرنوشت خودش را، خودش تعیین می‌کند، مسئول است. پس بنابراین دست راستش را عدالت خداوند نمی‌برد. دست راست به او می‌دهد برای این‌که هر لحظه اقرار می‌کند از جنس او است. «صُنْع خداوند» می‌آید.

عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بود عاشقِ مَصْنُوعِ او کافر بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

«کافر بُود» یعنی گناهکار است. «مَصْنُوعِ او» یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ساخته شده. «صُنْعِ خدا» یعنی آفریدگاری او در این لحظه. فضای گشوده شده آفریدگاری است، می‌آفریند. فضای بسته شده می‌برد به ذهن، انسان می‌افتد به سبب‌سازی و افکارِ پوسیده.

این‌ها هم عملی است هم علمی است. لزومی ندارد هم جزو یک دین خاصی باشد، در مورد هر انسانی صادق است. شما خوب توجه کنید خواهید دید که فرق نمی‌کند انسان کجا باشد، اهل کجا باشد، چه دینی داشته باشد، چه باورهای سطحی‌ای داشته باشد، کارها را در بیرون چجوری انجام بدهد، چه حرفه‌ای داشته باشد، همه این مطالب در مورد همه انسان‌ها صادق است.

هیچ انسانی نباید «عهد الست» را، که ما می‌گوییم از جنس خداوند هستیم، از جنس زندگی هستیم، که این کار با فضاگشایی و آن «قدم نیک» صورت می‌گیرد، بشکند. هیچ‌کس حق ندارد بشکند این گناه است، سبب نیش می‌شود.

بالاخره دست راست ما از بین می‌رود. بزرگ‌ترین امکان ما که «صُنْع» است از بین می‌رود. می‌گوید «من عهد او را شکستم می‌دانستم بد است»، آن قدر ادامه دادم تا ناخجستگی و شومی جرأت‌م به ظهور پیوست.

یعنی ما به جای این‌که فضا را باز کنیم، خجستگی، مبارکی و شادی زندگی بیاید که بیت اول غزل می‌گوید شومی جرأت‌مان را می‌بینیم، که ما به عنوان نماینده شیطان می‌گوییم بلدیم، لازم نیست ما الآن فضا را باز کنیم، خودمان را آفریننده بکنیم. همین باورهای پوسیده و سبب‌های شرطی‌شده را به کار می‌بریم و پندار کمالمان را رها نمی‌کنیم. درست است؟



حداقل این یادمان باشد بی‌مراد می‌شویم، چه یادمان می‌افتد؟ که من مرضِ پندار کمال دارم. این بی‌مرادی به این علت صورت گرفت که من از یک همانیدگی در مرکز مِراد می‌خواستم. مراد از چیست؟ از آوردن خود زندگی به مرکز مِراد، این مراد است. به جای آن مراد یعنی این مراد «آوردنِ خداوند به مرکز مِراد» آن مراد جسمی را خواستم، در نتیجه این بلا سرم آمد، هرکسی بلا را خودش با فکرهای خودش سر خودش می‌آورد. آیمان یعنی جمعِ یمین، سوگند و یمین به معنای دست راست هم هست، و:

آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

«آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان (یا عیان)»، «کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟» هرکسی در آن شکل، فضا را باز کند و فضای گشوده شده که همان مُسَبِّب است، خداوند است آن را ببیند به سبب‌های ذهنی که زیر نظر پندار کمال است و جبر من ذهنی دل نمی‌نهد دیگر.

شما از خودتان پرسید که آیا سبب‌های ذهنی من، من را اداره می‌کنند، من را می‌رانند، مسیر زندگی من را تعیین می‌کنند؟ این فکری که من می‌کنم از کجا می‌آید؟ می‌گویم این شخص این کار را کرده، من هم این کار را می‌کنم. برای این که ذهنم این طوری شرطی شده. یا نه شما صاحب خودتان هستید، خودتان را به حساب می‌آورید، می‌گویید او کرده که کرده! من سرنوشت خودم را دست رفتار او نمی‌سپارم، من خودم الآن فضا باز می‌کنم با صُنْع خداوند رفتار خودم را، طرز زندگی خودم را صرف نظر از این که او چه کار کرده تعیین می‌کنم. کدام یکی هست؟

اگر سبب‌های جهان، کارهایی که مردم می‌کنند و ذهن نشان می‌دهد از نظر شرطی‌شدگی بد هستند، رفتار شما را و آینده شما را تعیین می‌کنند، دیگر مُسَبِّب از طریق «قضا و کن‌فکان» تعیین نمی‌کند. گرفتاریم پس! مشکل شما آن جاست.

و این سه بیت را برایتان بخوانم که خداوند منتظر است ما بفهمیم پندار کمال، مرض، چه هست و از سبب‌سازی ذهن بپریم بیرون و به صُنْع او توجه کنیم.



برای این کار، زندگی می‌خواهد در این لحظه قدم را بس نیکو برداریم، یعنی فضا را به‌طور کامل باز کنیم و نگذاریم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد روی ما کمترین اثر را داشته باشد. خُب این کار راحت است؟ نه راحت نیست. اتفاقاً الآن می‌خوانیم می‌گوید که نه این راحت نیست ولی بشر می‌تواند این کار را بکند و زندگی هم کمک می‌کند.

**ربّ می‌گوید: برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

**گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دَمدمه**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

**گویدش: رُدّوا لَعَادُوا، کار توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

خداوند می‌گوید چطور نمی‌روی توی سبب‌سازی ذهن؟ برو سوی سبب. بعد چرا؟ چون در چون و چگونه بودی تو. ما تا کی باید منتظر باشیم بفهمیم که غزل هم می‌گوید که از «چگونگی» زاده نشدی تو. از «بی‌چونی» از «بی‌چندی» زاده شدی و تو خودت بی‌چون و بی‌چندی. بی‌چون و بی‌چند با «صُنْع» آفریدگار کار می‌کند.

«چون ز صنعم یاد کردی؟»، چجوری تو به یاد آمد که باید از این سبب‌سازی بیرون بپری؟ کی ما می‌توانیم از این سبب‌سازی ذهن بیرون بپریم، که بگوییم من صاحب اختیار خودم هستم، این لحظه را می‌خواهم با فضاگشایی هرچور شده، شروع کنم و ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، یک لحظه متوجه می‌شویم که ما در سبب‌سازی بودیم، در شرطی‌شدگی‌ها بودیم، از «صُنْع» او استفاده نکردیم، زیرِ «قضا» نبودیم، زیر خودمختاری من‌ذهنی و «پندار کمال» بودیم.

متوجه می‌شویم که ما فکرپرست بودیم، اسباب‌پرست بودیم، اسباب‌ها را «مُسَبِّب» می‌دانستیم و فکرها را پرستیدیم، اسباب‌ها را پرستیدیم، اسباب‌ها علت‌هایی بودند که ذهن ما نشان می‌داد. این‌ها را متوجه می‌شویم، می‌گوییم که، همین الآن هم شاید هم متوجه می‌شویم، که من پس از این فقط تو را می‌بینم یعنی مرکز را عدم



می‌بینم و به‌سوی سبب‌سازی «پندار کمال» و رفتن به‌سوی مرادهای جسمی نمی‌روم و هیچ سببی را در این جهان تجسم نمی‌کنم که سبب بشود، من به تو برسم.

من فقط می‌دانم که بی‌سببی است که من می‌توانم به تو برسم و بی‌سببی است که از طریق «قضا و کن‌فکان» روی من اعمال می‌شود. من اگر درد هشیارانه هم بکشم فضا را باز نگه می‌دارم.

بنابراین به دمدمه‌ها و افسونِ ذهنم که می‌گوید این سبب، این سبب، این سبب، سبب‌ها را به من نشان می‌دهد، گوش نمی‌دهم. ناظرِ ذهنم هستم، می‌بینم که دمدمه‌هایش می‌آید، یعنی هی دارد حرف می‌زند و افسون می‌کند بلکه من را به‌عنوان هشیاری و خرد زندگی بکشد و با خودش همراه کند، من نمی‌روم، به دمدمه‌اش گوش نمی‌دهم.

خداوند می‌گوید مواظب «رُدُّوا لَعَادُوا» باش. مواظب این باش که این من‌ذهنی‌ات یک عینک ذهنی بزند و تو را بکشاند به ذهن دوباره و تو خودت را خیلی محکم در برگشتن به این فضای گشوده‌شده و تجدید «میثاق» یعنی این‌که از جنس من باشی نبین، تو سست هستی.

خُب ما الآن می‌گوییم: سست نیستیم، خُب اگر سست نیستیم، شما می‌توانید پس از این این‌طوری تصور کنید که همیشه این لحظه هست، زندگی یک قدم دارد و این قدم هم بسیار نیک، من این لحظه با فضای گشوده‌شده برمی‌دارم. یعنی چنان فضاگشایی می‌کنم که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد هیچ اثری روی من نگذارد. فقط «صُنْع» باشد و هشیاری ایزدی، ببینم چه می‌شود.

«حضرت پروردگار که به سست‌ایمانی چنین بنده‌ای واقف است می‌فرماید: هرگاه تو را به عالمِ اسباب باز گردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کارِ تو همین است ای بنده توبه‌شکن و سست‌عهد.»

صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

دَمَدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

بله، این‌ها را خواندیم دیگر قبلاً، فقط به‌عنوان ابزار ذکر می‌کنم.



صنع یعنی آفریدن. دمدمه: مکر و فریب و حرف‌های من‌ذهنی. که دیگر به ذهنمان که گوش می‌کنیم ما، مرتب می‌خواهد ما را از زیر نفوذ «کن‌فکان» در بیاورد، بگذارد، ببرد توی ذهن زیر نفوذ «پندار کمال» و «سبب‌سازی ذهن» قرار بدهد. که این کار را بکنم آن‌طوری می‌شود، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود یعنی از این لحظه که من باید قدم را نیک بردارم، بکنم ببرد در ذهن، اتفاقات را پشت سرهم بچیند و من در زمان مجازی شروع کنم به حرکت کردن.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پرست، بر رحمت تنم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

پس ما هم نباید به دمدمه‌های ذهن بنگریم، ما باید همیشه فضا را باز کنیم و لطفمان به همه و به خودمان هم باشد. بزرگترین لطف به خودمان این است که این لحظه «اولین قدم» را «نیکو» برداریم و بگذاریم رحمت ایزدی از طریق این فضای گشوده‌شده شامل حالمان بشود.

هرموقع ما خودمان، خودمان می‌شویم، «من‌ذهنی» نمی‌شویم رحمت ایزدی به جانمان اثر می‌کند. خداوند با قانون «کن‌فکان»، حرکت می‌کند از «من‌ذهنی» می‌رود به سمت خودش. داریم کجا می‌رویم؟ داریم به‌عنوان هشیاری می‌رویم به «بی‌نهایت» خداوند زنده بشویم. تماشا می‌کنیم، نه اعتراض می‌کنیم، نه می‌گوییم من دارم می‌کنم، نه می‌گویم چطور می‌رود؟ چطور می‌آید؟ چجوری دارم تبدیل می‌شوم؟ غزل این‌ها را می‌گوید. این‌ها را می‌خوانم که غزل را درست بفهمیم.

می‌گوید «چطور» ندارد. می‌گوید: «غلطم، مگو که: چون شد؟ ز چگونگی برون شد». آن سؤالی که کردم، سؤال ذهنی بود. این کار تبدیل من، از چگونگی بیرون بود. «غلطم مگو که: چون شد؟» هیچ انسانی نباید بگوید که «چگونه من دارم تبدیل می‌شوم از من‌ذهنی به خداوند؟»

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پرست، بر رحمت تنم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

من‌ذهنی به خداوند، این از چگونگی بیرون است و ما هر لحظه توجه می‌کنیم که از جنس چگونگی هستیم یعنی می‌شود ما را تعریف کرد، حال ما را تعریف کرد و چگونگی یعنی من‌ذهنی، درحالتی که اصل ما بی‌چگونه است و



از چگونه هم زاده شدیم. و اگر این «حسِ دُرپاش» را و فضای گشوده شده را ما به خودمان اعمال کنیم، می بینیم ما به صورتِ بی چگونه داریم می رویم به صورتِ بی چگونه، و نمی دانیم چجوری، فقط تماشاگر هستیم.

برای همین است که شما یک ایرادی را می خواهید برطرف کنید، یک عادت بدی دارید در هشیاری تان نگه می دارید، زور نمی زنید، پس از یک مدتی می بینید که آن عادت بد از بین رفت. هشیار بودید که این باید از بین برود ولی هیچ کار نکردید، چه کسی این را انجام داده؟ چون شما کار نکردید، او کار کرد.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

«صبح نزدیک است، خامش، کم خروش»، «من (یعنی خداوند) همی کوشم پی تو، تو مکوش»

آنصِتُوا را گوش کن خاموش باش

چون زبان حق نگشتی گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو

گوش ها را حق بفرمود: آنصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما بدون این که چیزی بگوییم فقط گوش می کنیم، چون گفته شما خاموش باشید من صحبت کنم. «پس شما خاموش باشید آنصِتُوا»، آنصِتُوا یعنی خاموش باشید، آیه قرآن است.

پس شما خاموش باشید آنصِتُوا

تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی ای انسان ها ذهن را خاموش کنید تا من از طریق شما با یکدیگر گفتگو کنم.



ای نخود می جوش اندر ابتلا تا نه هستی و، نه خود ماند تو را (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۸)

پس اولین قدم را برمی داریم، نیک فضا را باز می کنیم و در ابتلائات زندگی، امتحانات زندگی می جوشیم. مرتب ما امتحان پس می دهیم رُفوزه می شویم، یعنی درست است که می گوییم این قدم را نیکو برداریم، یک دقیقه بعد یادمان می رود.

بدون این که ملامت کنیم، دوباره فضا را باز می کنیم، دوباره یادمان می رود دوباره باز می کنیم. بعد به جای این که خداوند در ما تجلی کند ما مرتب می بینیم که ما می خواستیم خداوند تجلی کند، شادی بی سبب بیاید، خجستگی بیاید، الآن می گوییم می دانم، زیر نفوذ پندار کمال هستم، همین لحظه از یک جهتی من مراد می خواهم، خُب معذرت می خواهم برمی گردم دوباره. این ها، این امتحانات برای این نیست که من ذهنی بیاید ملامت کند ما را که تو نمی توانی و مأیوس کند ما را، نه.

می گوید که «نخود»، همین از داستان همان که آشپز با کفگیر می زند به سرِ «نخود» که برو پایین می جوش و بپزد. نخود می گوید چرا می زنی؟ می گوید باید بجوشی و بپزی، نباید هستی مجازی بماند، نباید من ذهنی بماند.

پس ما مرتب روی خودمان کار می کنیم، امتحان می شویم، رُفوزه می شویم، دوباره کار می کنیم، ناامید نمی شویم، تا خوب بپزیم.

چجوری می پزیم؟ چه چیزی ما را می پزند؟ این فضای باز شده، هی باز شده، هی باز شده، از آن ور پندار کمال می بندد، همان نقطه که این لحظه هست ما می رویم ذهن یک عواقبی دارد، آن جا بیدار می شویم دوباره برمی گردیم، این لحظه هست، همیشه این لحظه هست، می رویم فضا را باز می کنیم دوباره یادمان می رود می رویم ذهن، دوباره برمی گردیم، دوباره برمی گردیم.

هر موقع «بی مراد» می شویم خدا را شکر می کنیم که دارد ما را از پندار کمالمان آگاه می کند. داریم چه کار می کنیم؟ داریم پخته می شویم، بالغ می شویم، این کار گفتیم با «حزم و صبر» صورت می گیرد و باید خودمان را بشکنیم، هشیار باشیم، غرورمان را بشکنیم، اگر نمی دانیم بگوییم نمی دانیم، اشتباه کردیم بگوییم اشتباه کردیم و این صفتِ «شیری» است کسی که اشتباه بکند اقرار بکند.



همین الآن صحبت امتحان «نخود» بود، نخود می‌جوشد می‌آید بالا، کدبانو می‌بیند هنوز این نپخته، دوباره با کفگیر سرش می‌زند برو پایین ببیز، دوباره می‌آید بالا می‌بینیم نپخته، ولی نخود می‌گوید پخته‌ام. پخته‌ای؟ فردا می‌روی با یکی صحبت کنی می‌بینی خشمگین شدی، چنان خشمگین شدی و به خودت می‌گویی که نپخته بودم، چرا خشمگین شدم؟ برای این‌که از یک جهت مادی مُراد می‌خواستم، به این علت. از یک کسی یک چیزی می‌خواستم به من نداد خشمگین شدم، فضا باز نکردم، رُفوزه شدم، پس رُفوزه شدم چه کار می‌کنم؟ خودم را می‌شکنم. قوّت از چه کسی می‌خواهم؟ با فضای گشوده‌شده از خداوند.

قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف تا به سوزن بر کنم این کوه قاف (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸)

سهل شیری دان که صف‌ها بشکند شیر آن است آن که خود را بشکند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹)

پس می‌بینید که با «سوزن»، «کوه قافِ ذهن» را می‌کنم لحظه‌به‌لحظه، این کار با «حزم و صبر» صورت می‌گیرد، با تمرکز روی خود صورت می‌گیرد، با اعتراف به اشتباه صورت می‌گیرد، با مطلع بودن از این‌که من «ناموسِ صد من حدید» دارم زیر بار نخواهم رفت. و اقرار به اشتباه در جمع که مردم حاضرند بمیرند خودشان را کوچک نکنند.

اکثر این تخریب‌های جهانی بزرگ برای این است که یک کسی در آن صدر نمی‌خواهد قبول کند که اشتباه کرده، الآن هم دارد اشتباه می‌کند. چرا؟ برای این‌که «حیثیت بدلی صد من آهن» دارد، یعنی هزار خروار حیثیت بدلی دارد، هیچ به درد نمی‌خورد. زیر واقعاً دیکتاتوری بگوئیم جبر پندار کمالش هست، یک پندار کمالی از خودش دارد که کامل هستیم، دُور و برّش هم تشویق می‌کنند. ما باید پرهیز کنیم، پرهیز کردن یعنی همین دیگر و قوّت را از چه کسی بخواهیم؟ نه از پندار کمال، نه از مردم، از خداوند. «قوّت از حق خواهم و توفیق»، و اگر زنده شدم، نشان می‌دهم، این ادعا بد نیست. انسان وقتی به خداوند زنده می‌شود و خودش را بیان می‌کند و زکات روی خوب را می‌دهد، این ادعای من‌ذهنی نیست.



ادعا به صورت پندار کمال بد است، برای همین در بیت دوم می‌گوید «سهل شیری دان که صف‌ها بشکند»، می‌گوید صف شکستن به صورت یک پهلوان کاری ندارد که، زور بازو می‌خواهد و شمشیر. اما «شیر» کسی است که وقتی اشتباه می‌کند زیر بار برود، وقتی پندار کمال دارد زیر بار برود، بگوید من پندار کمال دارم، من زیر جبر هستم، من زیر درد هستم، من خشمگین هستم، من می‌خواهم انتقام بگیرم، بعد آن موقع هم خودش و هم دیگران را دارد به خطر می‌اندازد.

هرچقدر مقام ما بالاتر، اگر ما خودمان را نشکنیم، اعتراف نکنیم به اشتباهمان، خطرناک‌تر می‌شویم، دنیا را خراب می‌کنیم. زندگی آدم‌ها را بر باد می‌دهیم، در نتیجه:

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف تا به سوزن بر کنم این کوه قاف (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸)

یعنی این «صبر» می‌خواهد، «حزم» می‌خواهد، دقت می‌خواهد، یواش‌یواش می‌رود، یک‌دفعه نمی‌رود، مثل این‌که با «سوزن» می‌خواهی «کوه قاف» را بکنی.

و ما می‌دانیم که اگر من «شیر» باشم در هر مقامی به اشتباهم اعتراف می‌کنم و مورد احترام مردم قرار می‌گیرم. همه می‌دانند که انسان اشتباه می‌کند، مخصوصاً اگر دچار من‌ذهنی باشد. یعنی ما باید حواسمان باشد که اشتباه نکنیم، نه این‌که اشتباهمان را نگوئیم. یک نفر نشان بدهید که اشتباه نکند، آن کسی که رفته خانه‌اش خوابیده، هیچ کاری نمی‌کند. هنر آن است که آدم اشتباه بکند، اشتباهش را درست کند و دیگر تکرار نکند.

در مورد قدم نیکو برنداشتن که ما اشتباه می‌کنیم، حالا خیلی راجع به کارهای دنیایی ما حرف نمی‌زنیم، می‌خواهیم ببینیم که اگر ما اشتباه برمی‌داریم قدممان را در این لحظه و به درد می‌انجامد، ما می‌توانیم برگردیم اعتراف بکنیم؟ و قدم را درست برداریم. مهم این است که این لحظه دیگر به گذشته برنگردیم، این لحظه قدممان را درست برداریم.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆



آیا این عوض کردن روش زندگی که با این شکل نشان دادیم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] که گفتیم این لحظه از توانایی انتخابمان استفاده کنیم و فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم، هشیاریمان را نظر کنیم، خودمان را به حساب بیاوریم، از صُنْع خداوند استفاده کنیم و خودمان را زیر قضا و کن فکان قرار بدهیم، این کار آسان است؟

مولانا میگوید نه! ما دوست داریم این لحظه برویم به هوا. یعنی همین کارهای منذهنی را بکنیم، برویم فضا بندی کنیم و [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] برویم به ذهن همانیده، مقاومت و قضاوت و فکرهای چیزهای آفل را به وجود بیاوریم، منذهنی درست کنیم، پندار کمال داشته باشیم، توی جبر ذهن باشیم و مرتب خواسته های ذهن را داشته باشیم.

این خواسته های ذهن همین مرادطلبی از چیزهای جسمی هست که ذهن دنبالش است و اسمش هواست. پس این را باید ترک کنیم. میگوید:

لا شک، این ترک هوا تلخی ده است

لیک از تلخی بعد حق به است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸)

گر جهاد و صوم سخت است و خشن

لیک این بهتر ز بعد مُمتَحِن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۹)

رنج کی ماند دمی که دُوالَمِن

گوید: چونی؟ تو ای رنجور من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰)

لا شک: بدون شک، بی تردید

صوم: روزه، روزه گرفتن

مُمتَحِن: امتحان کننده

دُوالَمِن: صاحب منتها، صاحب عطاها، از صفات خداوند

پس با شک یعنی بدون شک. صوم یعنی روزه. مُمتَحِن یعنی امتحان کننده. دُوالَمِن: صاحب نعمت ها.



می‌گوید که بدون شک در این لحظه فضاگشایی و فضا را باز نگه داشتن خیلی سخت است، تلخی‌ده است. اما از تلخی دوری خداوند کم‌تر است. یعنی ترک هوا و کام نطلبیدن چیزی نیست در مقایسه با عواقبی که انسان زندگی‌اش را زیر قضا و کن‌فکان قرار نمی‌دهد.

می‌گوید اگر تلاش و پرهیز، جهاد یعنی تلاش برای رهیدن از نفوذ من‌ذهنی و پندارِ کمال و شناخت آن و پختن زیر درد هشیارانه و پرهیز کردن از همانیدگی‌ها و شناخت خواسته‌ها و مُراد نخواستن از جهت‌های ذهنی، این کار سخت است و خشن است. اما بهتر از دوری، بُعد یعنی دوری، دوری خداوند است. ممتحن در این‌جا یعنی امتحان‌کننده، خداوند. امتحان‌کننده هم همیشه اوست.

می‌گوید که اگر فضا را باز کنی و واقعاً باز کنی، این قدم را نیکو برداری، ذُوَالْمَنَ یعنی صاحب نعمت‌ها احوال تو را می‌پرسد و چونی تو را او تعیین می‌کند، حال تو را او تعیین می‌کند.

اگر حال تو را او تعیین کند دیگر درد نمی‌ماند که! واقعا هم همین‌طور است. این شکل را نگاه کنید [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب)، وقتی که فضاگشایی می‌کنیم و زیر قانون قضا و کن‌فکان می‌رویم و این درد را هشیارانه تحمل می‌کنیم که من از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد چیزی نمی‌خواهم، اولش سخت است بعد درست می‌شود، و عادت می‌کنیم به صُنْع خداوند، یک‌دفعه می‌بینیم شادی بی‌سبب آمد.

شادی بی‌سبب همین احوال‌پرسی خداوند است، صُنْع هم همین‌طور. و یواش‌یواش متوجه می‌شویم ما از جبر من‌ذهنی که پندارِ کمال، سبب‌های ذهنی را مسبب کرده بود که ما بالاجبار از جهت‌های مادی کام بخواهیم و اگر نگیریم حتماً درد ایجاد کنیم، آن یواش‌یواش دارد شناخته می‌شود و از بین می‌رود.

بعد می‌گوید:

**ور نگوید، کِت نه آن فهم و فن است
لیک آن ذوق تو پرسش کردن است**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۱)

**آن مَلِیحان که طَبیبانِ دل‌اند
سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۲)

مَلِیح: نمکین، زیبا



می‌گوید خداوند با صنّعتش، با شادی بی‌سببش و این ذوقی که در تو ایجاد کرده، دارد احوالت را می‌پرسد، ولی هنوز تو به میزان زیادی زیر نفوذ دید ذهنی هستی و می‌خواهی این‌ها را به‌طور جسمی ببینی، اگر فضا را باز کنیم فضای باز شده فهم و فنّ احوال‌پرسی خداوند را می‌داند. و امروز دوباره آن سه بیت را خواندیم گفت که جانی که من می‌دهم من را می‌شناسد و قدرشناسی می‌کند از من.

یعنی از زبان زندگی می‌گوید اگر من به تو جان بدهم، او من را می‌شناسد و نعمتم را هم می‌شناسد، اما من ذهنی‌ات نمی‌شناسد. پس فهم و فنّ من ذهنی، احوال‌پرسی خداوند را نمی‌شناسد و به حساب نمی‌آورد.

ولی تمام بانمکان، خداوند و تمام کسانی که خداوند در درونشان تجلی کرده این‌ها «طبیعیان دل‌اند» و می‌خواهند احوال مریض‌ها یعنی من‌های ذهنی را بپرسند.

احوالشان را بپرسند یعنی وقتی قرین آن‌ها می‌شوند زندگی درون آن‌ها را به ارتعاش درمی‌آورند. مولانا الآن از ما احوال‌پرسی می‌کند، دوست دارد حال ما را بپرسد. می‌بینید ابیاتش را می‌خوانیم، داریم شادتر می‌شویم، آزادتر می‌شویم. بله و:

اگر بر دل ما، دو صد قفل باشد
کلیدی فرستی و در را گشایی

درآ در دل ما، که روشن چراغی
درآ در دو دیده، که خوش توتیایی

اگر لشکر غم سیاهی درآرد
تو خورشید رزمی و صاحب لَوایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

لَوَا: پرچم
صاحب لَوَا: امیر، فرمانروا

خوب این ابیات هم نشان می‌دهد که دوباره همین از طریق فضای گشوده‌شده خود زندگی است که با قضا و کن‌فکانش ما را تبدیل می‌کند. «اگر بر دل ما، دو صد» یعنی تعداد زیادی قفل همانندگی باشد، قفل درد باشد، تو کلید می‌فرستی و همه را باز می‌کنی.



پس کلیدش دست اوست در صورتی که این قدم را در این لحظه که تنها قدم است درست برداریم. پس ما با ذهنمان نگران این نیستیم که کلید کجاست؟ چه کسی باز می‌کند این قفل درد ما را؟ این همه رنجش دارم من، این‌ها را چه کسی می‌اندازد؟ اصلاً این فکر را نمی‌کنیم.

فقط فضا را باز می‌کنیم، اتفاق این لحظه را می‌بینیم و از آن چیزی نمی‌خواهیم و بد یا خوب هرچه ذهن قضاوت می‌کند کاری با آن نداریم. فضا را باز می‌کنیم تا کلید را او بفرستد.

وقتی فضا را باز می‌کنیم او در دل ما درمی‌آید. و غزل هم همین را گفت: «بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی»، شما هم با فضاگشایی پس کاری می‌کنید، می‌گویید «درآ در دل ما» که تنها چراغ روشن ما تو هستی.

«درآ در دو دیده‌ام»، چشم عدمم را باز کن که سرمه توتیای روشن‌کننده چشم من یا زیادکننده نور چشم من که بتوانم درست ببینم، هرچه من با چشم عدمم می‌بینم، با چشم همانیدگی نمی‌بینم، چشمم بهتر می‌بیند.

پس سرمه او که نور چشم من را زیاده‌تر می‌کند، خودش است. هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنید، بهتر می‌بینید. اگر لشکر غم بی‌نهایت بشود، زیاد بشود، در این صورت من می‌دانم که تو خورشید رزم من هستی.

پس خورشید رزم من روشن‌کننده این‌که من چجوری بجنگم، این است که اجازه بدهم کن‌فکان بجنگد، نه من به صورت من‌ذهنی. من‌ذهنی دنبال سبب‌هاست و کمک‌های ذهنی.

به نظر ما می‌آید یک عده‌ای می‌توانند به ما کمک کنند یا یک سری سبب‌ها، در سبب‌سازی هستیم، می‌گویند نه. خورشید رزم و صاحب پرچم و صاحب پرچم پیروزی تو هستی. این‌ها همه دلالت بر فضاگشایی دارد.

و این دو بیت هم بخوانم:

قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن واندر رضا
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها
این گشایش نیست جز از کبریا
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

زَفَت: سبتر، بزرگ



این‌ها را برای آن شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] می‌خوانم که دوباره آوردم نشان دادم. این قفل من ذهنی یک قفل سفتی است، محکمی است و تنها زندگی می‌تواند باز کند. پس ما باید دست در تسلیم بزنیم و مخصوصاً این لحظه اگر بی‌مراد می‌شویم از طریق دید من ذهنی، رضا داشته باشیم، راضی باشیم.

فضا را باز می‌کنیم در اطراف هرچیز که ذهن نشان می‌دهد، خوب یا بد، این تسلیم است و راضی هستیم. چون می‌دانیم که راهمان این است. هیچ استدلال ذهنی هم نمی‌کنیم، به سبب‌سازی نمی‌رویم. ما نمی‌رویم استدلال کنیم چون این‌طوری است پس چون خداوند می‌تواند درست کند من فضاگشایی می‌کنم، نه! این را هم نمی‌گویید شما، شما فقط این قدم را درست برمی‌دارید.

می‌گویید اگر تمام ذرات دنیا کلید شوند، نمی‌توانند باز کنند قفل ما را. فقط با فضاگشایی و تسلیم، این به‌وسیله خداوند باز می‌شود.

ولی مطلبی هم راجع به این‌که شما واقعاً در این تحقیق و پیشرفت و تمرکز روی خود، به حرف مولانا و استاد توجه می‌کنید دیگر بستگی به شما دارد. اگر این حرف‌هایی که خدمتان عرض می‌کنم، مرتب می‌گویم شما این ابیات را یادداشت کنید، حفظ کنید، مخصوصاً آن‌هایی که سنشان بالاست، می‌بینید این بیت‌ها را شما مرتب تکرار می‌کنید، بعد ذهنی‌تان ورزش می‌کند.

در سنن بالا خطر عدم ورزش ذهن یعنی فکر کردن وجود دارد. وقتی شما این ابیات را حفظ می‌کنید و تکرار می‌کنید فواید بی‌شماری دارد. یکی این‌که حالتان خوب می‌شود، یکی این‌که درست می‌بینید. یکی این‌که من ذهنی نمی‌تواند برای شما انتخاب کند، برای این‌که این بیت را شما می‌خوانید، این بیت برای شما انتخاب می‌کند.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

زینهار: برحذر باش، کلمه تنبیه
اتقوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.



وقتی من ذهنی داریم و نمی‌توانیم خودمان را نگه داریم، می‌گوییم من مسئول نیستم و خودمان را به حساب نمی‌توانیم بیاوریم، در جبر من ذهنی هستیم، تکرار این بیت‌ها تعیین می‌کند ما را، اختیار را می‌دهیم به این بیت‌ها. از طرف دیگر هم ذهن ما ورزش می‌کند. بزرگ‌ترین خطری که آدم‌های مُسن را تهدید می‌کند بی‌ورزشی و تنبلی ذهنشان است.

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا دان که او بگریخته است از اوستا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۸)

تا چنان گردد که می‌خواهد دلش آن دل کور بد بی‌حاصلش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۹)

هرجا شما برهنه و بی‌نوا می‌مادی و معنوی، هردو را می‌بینید، حالا ما مادی‌اش کاری نداریم، معنوی‌اش کار داریم. یعنی چیزی گیرش نیامده خیلی هم زحمت کشیده، بدان که به حرف استاد عمل نکرده است.

مرتب عرض می‌کنم این بیت‌ها را حفظ کنید و عمل کنید. بگذارید این مثل کلید در جایی که باید قفل‌تان را باز کنید، قفل شما را باز کند. حفظ کنید. از طرف دیگر حافظه‌تان را تقویت می‌کند، مثل چراغ در شما روشن می‌شود. تا آن‌طور که من ذهنی و پندار کمالش می‌خواهد بشود. بله؟ شما می‌خواهید این‌طوری باشید؟ اگر نمی‌خواهید بشوید به حرف استاد یعنی مولانا گوش بدهید. اگر به حرف من ذهنی‌تان و پندار کمال‌تان گوش بدهید دارید به دل کور و بی‌حاصلتان دارید گوش می‌کنید.

هیچ انسانی نیست که بیاید به این جهان پندار کمال درست نکند. برای همین مولانا گفت که: «این مرض در نفس هر مخلوق هست» یعنی هیچ‌کس نیست که در این جهان به دنیا بیاید، بیاید از هشت سالگی، نه سالگی، ده سالگی بگذرد و سالم بماند، باقی بماند ولی من ذهنی نداشته باشد، من ذهنی‌اش هم پندار کمال نداشته باشد، هوای نفس هم نداشته باشد. بنابراین احتیاج به این ابیات دارد.

گر چنین گشتی که اُستا خواستی خویش را و خویش را آراستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۰)



هر که از اُستا گریزد در جهان او ز دولت می‌گریزد، این بدان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۱)

مشخص است دیگر. پس بنابراین هرکسی از استاد نگریزد، از مولانا نگریزد و ابیاتش را بخواند و تکرار کند در این صورت هم این جهان، هم آن جهانش را می‌تواند آرایش بدهد. هم می‌تواند از جنس خداوند بشود، وقتی فضای درون را باز کرد بیرونش هم درست می‌شود.

هرکسی از استاد فرار کند، بدان که از نیک‌بختی این جهان و آن جهان می‌گریزد. هم در درونش گرفتار است، انعکاسش در بیرون هم خیلی بد است.

پس از استاد فرار نمی‌کنیم. برای همین دوباره تکرار کنم، این برنامه را از اول باید گوش کنید تا آخرش. تکه‌تکه نکنید، آن‌طوری که میل من‌ذهنی‌تان است یا روشی که شما ابداع کردید آن‌طوری گوش نکنید. همه برنامه را گوش کنید، همه ابیات را بخوانید.

ابیاتی که مرتب ما تکرار می‌کنیم این‌ها را یادداشت کنید. بعضی موقع‌ها می‌توانید عکس بگیرید، وقتی راه می‌روید، تنها هستید، مرتب تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید. بعد از دوسه ماه خواهید دید که چقدر دعا می‌کنید به جان من که این حرف را زدم و شما هم گوش کردید، اگر گوش کردید.

می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل، باز برعکسش صَفی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۹)

این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مَدْلُول سر بُرده به جیب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۰)

وسایط: جمع واسطه

فلسفی: منسوب به فلسفه، فیلسوف، من ذهنی

صَفی: مراد از صفی همان صافی است، خالص، انسان زنده به حضور

مَدْلُول: دلالت کرده شده، رهنمون شده



وسایط جمع واسطه هست. این بیت‌ها نشان می‌دهد که کسی که از جنس من‌ذهنی است فلسفی است، مرتب در علت و معلول است، اسباب است. وسایط یعنی اسباب. فلسفی یعنی من‌ذهنی.

هرکسی که با فکر همانیده می‌خواهد به جایی برسد، آزاد بشود، مرتب به قوانین علت و معلول که این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود، این‌طوری فکر می‌کنند. زندگی خیلی ساده است آن‌طوری نیست. یک قدم دارد فقط، همین لحظه، آن قدم را درست بردار، به‌طور کامل فضاگشایی کن.

پس بنابراین کسی که فضا را باز می‌کند از دلیل و از حجاب می‌گریزد، درحالی‌که آن یکی فلسفی، نه! این یکی برای دلیل می‌رود به سینه‌اش، یعنی فضا را باز می‌کند آن فضای گشوده‌شده دلیلش است و سببش است یعنی مسبب، یعنی خودش را زیر قانون قضا قرار می‌دهد. اما فلسفی به علت و معلول‌های شرطی‌شدگی ذهنش توجه می‌کند.

گر دُخان او را دلیل آتش است بی دُخان ما را در آن آتش خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۱)

خاصه آن آتش که از قرب و ولا از دُخان نزدیک‌تر آمد به ما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۲)

دُخان: دود
ولا: دوستی و محبت

پس این هم دوباره نشان می‌دهد که شما برای اثبات زندگی، شناخت زندگی نروید به ذهن، فضا را باز کنید. دُخان یعنی دود. دود دلیل آتش هست، فلسفی می‌گوید. می‌گوید که وقتی دود را می‌بینم پس می‌گویم پس خداوند هست. وقتی دود من‌ذهنی می‌بینم، درحالی‌که دود را نگه می‌دارم، من‌ذهنی را نگه می‌دارم، با ذهنم به خداوند معتقد می‌شوم.

آن یکی نه! دُخان را می‌گذارد کنار فضا را باز می‌کند، عین عشق می‌شود، لزومی به دُخان یا دود ذهن نیست. می‌بینید دود یعنی سبب‌سازی، شرطی‌شدگی، با ذهن کار کردن، باورپرستی، مراد خواستن از جهت‌های مادی، زیر نفوذ پندار کمال بودن، تلخ شدن از این‌که به مراد نرسیدن، چرا؟



با دید من‌ذهنی می‌بینیم. آن مراد زندگی است برای ما. آن مراد سبب می‌شود پندار کمال من کامل بشود، کم‌تر از دیگران نشود، من نمی‌دانم که من دارم فقط در ذهن، بازیچه پندار کمال خودم هستم. مخصوصاً آتشی که از نزدیکی و عشق از دود به ما نزدیک‌تر است، عین ماست.

یعنی ما اجازه می‌دهیم در حالت تسلیم، گفتم زندگی از همانیدگی‌های ما حرکت کند، وقتی حرکت می‌کند دیگر ما از طریق همانیدگی‌ها نمی‌بینیم. هردفعه که درست قدم اول را برمی‌داریم و به دلیل نمی‌رویم، استدلال ذهنی نمی‌کنیم در این صورت زندگی از ما برمی‌گردد می‌رود به‌سوی خودش.

وقتی به‌سوی خودش می‌رود، وقتی از همه همانیدگی‌های ما زندگی برگشت رفت، کجا دارد می‌رود؟ ما که نمی‌میریم که، دارد می‌رود زندگی روی خودش به بی‌نهایت خداوند قائم بشود. یعنی ما به ذات خودمان زنده می‌شویم بدون دخان، بدون دود.

و این هم اشاره می‌کند به همین آیه که شما دیگر حفظ هستید.

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

«و ما از رگ گردن او، به او نزدیک‌تریم.»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶)

«ما از رگ گردن» یا حیات «به او نزدیک‌تریم». یعنی خداوند و ما یکی هستیم. فقط این دود من‌ذهنی و استدلال و سبب‌سازی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و جسم دیدن خود نمی‌گذارد ما این موضوع را عملاً تجربه کنیم.

اگر این ابیات را ما زیاد بخوانیم خواهیم دید که خودبه‌خود ما مقاومت را صفر کردیم. مقاومت صفر بشود، یعنی از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد چیزی نخواهیم، هوا فروکش کند، خواست نفس فروکش کند، هشیاری از همانیدگی‌ها شروع می‌کند برگشتن و رفتن روی خودش قائم شدن.

درست مثل این‌که لحظه‌به‌لحظه فضا باز می‌شود. فقط فضا باز شدن نیست ما به‌صورت آفتاب از مرکز خودمان به‌صورت خداوند طلوع می‌کنیم. همان چیزی است که غزل می‌گوید دیگر. بیت اول بود:

بَتِ مَنْ زِ در درآمد، به مبارکی و شادی

به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)



امروز از خواندن این ابیات بالاخره یاد گرفتیم که این جهان، جهان بی‌مرادی است. در جهانی که مراد مادی وجود ندارد، خداوند مراد معنوی را گذاشته است. می‌گویید زیر این دکان ما پنهان دو «کان» هست. پس بکن این دکان را زیرش این دوتا «کان» را که عشق و خرد است پیدا کن. و این چند بیت:

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب، جوش
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۲)

آن چنان که پرتو جان، بر تن است
پرتو آبدال، بر جان من است
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۳)

جان جان، چو واگشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

می‌گویید که این چشم حسی ما، گوش ما که می‌شنود یا می‌بیند، این در اثر پرتو هشیاری است. و این بیت هم که می‌گوید «بت من ز در درآمد» واقعاً از وقتی که ما انسان شدیم، این تبدیل حیوان به انسان، حالا ما من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم خیلی هم اعتبار به آن می‌دهیم، اصلاً من‌ذهنی اعتبار ندارد.

برای همین است که شما متوجه می‌شوید که کودکان به سرعت متوجه این موضوع می‌شوند، برعکس ما مَسَن‌ها، کسانی که سَنّشان بالاتر است هی می‌خواهند استدلال کنند، دودوتا چهارتا کنند. زندگی هم بی‌چگونه هست و پیغام غزل هم این است که تو تا آن‌جا که مقدور است بی‌چگونه باش.

بچه‌ها چون دودوتا چهارتا نمی‌کنند و خود زندگی را به اصطلاح می‌خواهند یا خود زندگی هستند فوراً خود زندگی، خود زندگی را می‌شناسد. ماها که خیلی دور شدیم هی مرتب می‌خواهیم استدلال کنیم و با ذهن شناسایی کنیم و همین شناسایی‌های ذهنی و استدلال نمی‌گذارد ما به خداوند برسیم.

پس بنابراین می‌گویید که دیدن و شنیدن به وسیله پرتو روح صورت می‌گیرد. یعنی اگر ما، این عدم‌بین و سکوت‌شنو در ما نبود که سکوت را می‌شنود و فضای خالی را می‌بیند، این چشم ما هم نمی‌دید.



می‌گوید جوش آب، می‌بینی می‌جوشد، این جوش از این هست که زیرش آتش هست. پس تمام حرکت ما، زندگی ما به این دلیل است که آن هشیاری در ما هست که ما می‌خواهیم به آن زنده بشویم.

می‌گوید همان‌طور که پرتو جان بر تن است، اگر جان نباشد، این تن می‌میرد، می‌بینید که وقتی جان می‌رود، روح می‌رود، این تن می‌افتد دیگر، هیچ چیز نیست دیگر، پوسته است. و پرتو ابدال یعنی کسانی که به زندگی زنده شده‌اند، بر جان انسان‌ها می‌تابد، مثل مولانا، پرتو مولانا بر جان ما می‌تابد. می‌گوید:

جان جان، چو واگشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

پس ما با فضاگشایی، جانمان را به خداوند وصل می‌کنیم، با فضاگشایی جانمان را به او وصل می‌کنیم. می‌گوید اگر شما این کار را نکنید، جان ما می‌شود یک جان ذهنی و این جان ذهنی مثل تنی است که اصلاً جان ندارد. این تنی که مرده باشد، جان نداشته باشد، آن موقع جان ما هم آن‌طوری می‌شود.

حالا این چند بیت را می‌خوانم. مولانا می‌گوید که اگر ما تسلیم بشویم، سر بگذاریم زمین، فضا را باز کنیم، این همانیدگی‌های ما، دردهای ما را اسرارشان را پس می‌دهند به ما، اسرارشان همانیدگی‌ها هستند. و

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در یوم دین
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۵)

یوم دین که زلزلت زلزال‌ها
این زمین باشد گواه حال‌ها
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۶)

کو تُحدّث جَهْرَةً أَخْبَارَها
در سخن آید زمین و خارها
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۷)

یوم دین: روز قیامت



«سَر از آن رُو می‌نَهم من بر زمین» یعنی تسلیم می‌شوم «تا گواه من بُود در یَوْمِ دین» یوم دین یعنی قیامت یعنی این لحظه. پس در این لحظه اگر شما قدم را درست بردارید یعنی به‌طور کامل فضاگشایی کنید، به‌طوری‌که در مرکزتان هیچ جسمی نماند، در قیامت این لحظه، این همانیدگی‌های شما به‌اصطلاح، مولانا از این آیه‌های قرآن استفاده می‌کند:

یَوْمِ دین که زُلْزَلَت زُلْزَالَها این زمین باشد گَوَاهِ حالها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۶)

می‌گوید که فضا را که باز می‌کنید، این فضای گشوده‌شده، زمین شما را که همانیدگی‌ها هستند، این‌ها را به زلزله وا می‌دارد، می‌لرزاند. و

کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارها در سخن آید زمین و خارها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۷)

زمین همانیدگی‌ست، خارها یعنی دردهای ما.

پس همانیدگی‌های ما، دردهای ما، خبرشان را به ما پس می‌دهند. و البته این آیه هست:

«إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زُلْزَالَها. وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَها. وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَها.
يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارها. بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَى لَها.»

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزاند، و زمین بارهای گرانش را بیرون اندازد، و انسان بگوید: زمین را چه شده‌است؟ آن روز است که زمین خبرهای خود را می‌گوید؛ زیرا که پروردگارت به او وحی کرده‌است.» (قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیات ۱ تا ۵)

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزاند» چگونه می‌لرزانیم ما زمینمان را؟ با فضاگشایی شدید.

«و زمین بارهای گرانش را بیرون اندازد»، بار گرانش همین زندگی‌ست که از آن آزاد می‌شود، به‌صورت همانیدگی گرفته نگه داشته.

«و انسان بگوید: زمین را چه شده‌است؟ آن روز است که زمین خبرهای خود را می‌گوید؛ زیرا که پروردگارت به او وحی کرده‌است.»



حالا این چندتا بیت نشان می‌دهد، اگر این قدم را درست برداریم، سرمان را زمین بگذاریم، تسلیم بشویم، در این صورت این لحظه که لحظه زنده شدن به زندگی است، روز قیامت است، ما در این لحظه این قدم را درست برمی‌داریم، خودمان را زیر «قضا و کُنْ فکان» قرار می‌دهیم، زیر صنع قرار می‌دهیم و این فضای باز شده که خیلی باز شده، هیچ چیزی نمانده در مرکز ما، شدیداً این زمین را به حرکت و لرزش درمی‌آورد و زمین یعنی همانندگی و درد، خبرش را پس می‌دهد، زندگی‌اش را پس می‌دهد به شما و هر چیزی می‌گوید که من چه چیزی را در خودم دارم، این را به شما پس می‌دهد.

دردهای شما دیده می‌شوند، با شناسایی دردها، زندگی را که غصب کرده‌اند آنجا، گرفته‌اند، زندگی زنده نشده را مثل رنجش‌های شما، خشم شما، کینه شما، این‌ها همه زندگی‌اند که زندگی نشده‌اند و آنجا مانده‌اند، این‌ها را پس می‌دهند به ما. پس این را ما فهمیدیم، درست است؟

اما دوباره راجع به بیت اول که گفت:

**بِتْ مَنْ زِ در درآمد، به مبارکی و شادی
به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

یک اشاره دیگر راجع به چیزی می‌کنیم که شوم است و خجسته نیست و آن علم من‌ذهنی است. علم همانیده، خرافات است و شوم است، شما شومی‌اش را که برای شما درد ایجاد می‌کند، متوجه می‌شوید. می‌گوید:

**چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کُن و، بگذر ز شوم**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴)

**چون ملایک گو که: لَا عِلْمَ لَنَا
یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

«مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»

گُل: ابله، نادان، احمق



پس این علم همانیده که به صورت علت و معلول در ذهن و شرطی‌شدگی ظاهر می‌شود و دیدنِ ما از طریق همانیدگی‌ها که ما را به خواستن وامی‌دارد، خواستن‌های ذهنی که همانیده هست و خواستنِ مراد از چیزهای این جهانی و این خواستنِ این جهانی زیر نفوذ پندار کمال است، این حالتِ بد، شومی دارد، این مبارک نیست. این علوم، این جور دانستن مبارک نیست، می‌گوید خودت را احمق کن و ساده کن و از این شوم، ناخجستگی، بگذر.

مانند ملائک بگو که من علمی ندارم، الهی! غیر از آن چیزی که تو الآن به من می‌دهی. پس تو فضا را باز کن بگو که من علمی ندارم. همین الآن با صنعت تو فکر من را بیافرین! پس فکرهای قبلی من به درد نمی‌خورد، این لحظه می‌خواهم فکر بیافرینم. این را چه کسی می‌دهد؟ با فضاگشایی، زندگی می‌دهد.

«مانند فرشتگان بگو: خداوندا ما را دانشی نیست جز آن که خود به ما آموختی.» خداوندا ما را دانشی نیست، جز آن که با صنعت در فضای گشوده‌شده تو به من می‌دهی.

در آن شکل می‌بینید که این مَغایرِ زندگی عادی ماست.

این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

و این چند بیت هم بخوانم سریع که می‌دانید:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

با خبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنوای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر



این‌ها را می‌دانید. پس، پس از این همه گفت‌وگو اگر بی‌مراد جسمی شدید، می‌فهمید که طبق بیت اول امروز، این جهانِ جهان بی‌مرادی است، ولی این جهان بی‌مرادی، جهان مراد واقعی است.

عرض کردم تمام درها را بسته زندگی، لزومی ندارد ما تا هفتادسالگی هی این در را بزنیم، آن در را بزنیم، آن در را بزنیم، چندتا راه و در را که زدیم دیدیم به درد رسید، باید فضا باز کنیم این لحظه برویم به درون، دیگر از بیرون مراد نطلبیم. وقتی هم اشتباهاً رفتیم مراد طلبیدیم از جهت‌های فکری، دیدیم بی‌مراد شدید، خدا را شکر کنیم که بگوییم که تو امتحان می‌کنی من را، من هم رضا دارم و دارم یاد می‌گیرم. من عاشقم از بی‌مرادی خودم، می‌فهمم که تو من را بی‌مراد می‌کنی که بفهمم مراد در جهان بی‌مرادی نیست و من از تو باخبر بشوم، باخبر شدم. پس بنابراین فضا را باز می‌کنم.

این بی‌مرادی به من فهماند که این جهان بی‌مراد است، جهان بامرادی که جهان دیگریست، من فضا را باز می‌کنم، دارم به کمک تو با «کُنْ فِکَان» تو دارم می‌روم آن‌جا و این بی‌مرادی اتفاقاً به من فهماند که من زیر نفوذ پندار کمالم هستم، الآن از جبر و زیر نفوذ پندار کمالم آدم بیرون، بنابراین همین بی‌مرادی به من یاد داد مراد را از جای دیگر جست‌وجو کنم، از فضای گشوده‌شده.

و گفتیم این کار سخت است. گفت «لَا شَكَّ اِنْ تَرَكَ هَؤُلَاءِ تَلَخِيْهُ اَسْت» درحالی‌که ما خو گرفته‌ایم، عادت کرده‌ایم از جهان بی‌مرادی مراد بخواهیم، ترک این مراد بسیار سخت است، برای این‌که مرتب زیر نفوذ قرین‌ها قرار می‌گیریم، می‌بینیم آن‌ها یک رفتارهایی دارند، درواقع می‌خواهند به ما القا کنند، ما نباید زیر نفوذ القائات آن‌ها و پندار کمال خودمان قرار بگیریم.

این‌ها را می‌دانید:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ»

«بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

این را هم بخوانم، گرچه که بسیار خواندیم، کلید است.

در هر آن کاری که میل است بدان

قدرت خود را همی بینی عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵)



در هر آن کاری که میل نیست و خواست اندر آن جبری شدی، کین از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۶)

من ذهنی در کاری که درائرِ اوامرِ پندارِ کمال، به اصطلاح پیش می‌آید و خودش هم خوشش می‌آید، برای این که به‌سوی پندارِ کمال می‌رود، می‌رود انجام می‌دهد، می‌گوید می‌توانم، اما که این خو را که زیر پندارِ کمال نباشد و مراد نطلبد از چیزهای مادی، در آن کند است.

در هر آن کاری که میل است بدان قدرت خود را همی بینی عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵)

جاهایی که پندارِ کمال هُل می‌دهد، می‌گوییم من، من می‌توانم. اما جایی که میل مان نیست، چون اولش میل مان نیست، از جنس درد هستیم می‌خواهیم به‌سوی درد برویم، اگر متوجه بشویم به‌سوی درد می‌رویم و عادتمان را بخواهیم ترک کنیم، کندی پیش می‌آید، اینرسی پیش می‌آید، کاهلی ذهن پیش می‌آید.

در هر آن کاری که میل نیست و خواست اندر آن جبری شدی، کین از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۶)

این را نمی‌گوییم ما، هیچ‌کدام از کارهای من‌ذهنی ما از خدا نیست، خودمان ایجادکننده هستیم، اصلاً چیزی به‌نام جبر وجود ندارد.

بستی تو هست ما را، بر نیستی مطلق بستی مراد ما را بر شرط بی‌مرادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

این بیت را هم قبلاً خواندیم. هستی ما موقعی‌ست که فضا را باز می‌کنیم به «نیستی مطلق» تبدیل می‌شویم و مراد ما موقعی به‌دست می‌آید که ما از مرادهای ذهنی این جهان چشم‌پوشیم. این هم مشخص است. توجه کنید این محرومیت نیست‌ها! مرکز را خالی می‌کنیم. داریم می‌گوییم که درون ما همیشه باید خالی باشد. اتفاقاً کسی که



درونش خالی است بهتر از زندگی لذت می‌برد، بهتر به آن مرادهای این جهانی هم می‌رسد. امروز شعرهایش را خواندیم، این را هم بخوانم:

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست
تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

ترک کن این جبر جمع مَنبَلان
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

ترک معشوقی کن و، کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹)

مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار
فایق: چیره، مسلط، برتر

جبری که در اثر نفوذ پندار کمال ما، به ما تحمیل شده که می‌گوییم ما علاجی نداریم، کار خداست که ما این‌طوری زندگی می‌کنیم، می‌گوید این جبر را رها کن که این تهی است. این جبری که ما دلایل ذهنی داریم که نمی‌توانیم عوض بشویم.

هیچ دلیل ذهنی که ما نمی‌توانیم عوض بشویم وارد نیست. هرچه ذهن ما نشان می‌دهد که ما نمی‌توانیم عوض بشویم، توهم است. نمی‌توانیم پیشرفت کنیم، نمی‌توانیم اوضاع را عوض کنیم، نمی‌توانیم وضع اقتصادی‌مان را عوض کنیم. نمی‌توانم من توانایی‌های خودم را بهتر کنم، دانشم را زیاده‌تر کنم، نمی‌توانم شعر حفظ کنم، نمی‌دانم، نمی‌توانم بفهمم این‌ها چه می‌گویند.

اصلاً هر چیزی که می‌گویید نمی‌توانم این جبری است که از پندار کمال می‌آید، از توهم می‌آید. می‌گوید این جبر را که مخصوصاً قوانین علت و معلول شرطی‌شده ذهنی به تو تحمیل می‌کند رها کن. مجبورم این‌طوری باشم، خدا این‌طوری خواسته، هم‌چون چیزی نیست، یا ژنم این‌طوری است، اوضاع این‌طوری است.



ترک کن این جبر را که بس تهی ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

سرّ سرّ جبر همین تغییر است، تبدیل است. اتفاقاً این که خداوند یک جهانی خلق کرده که ذهن نشان می دهد که جهان مراد است ولی جهان بی مرادی است، سرّش چه هست؟ سرّش این هست که بفهمی مراد یک جای دیگر هست، بروی آن جا را بکنی.

می گوید این جبر است که نمی توانم تغییر کنم را رها کن. که من زیر نفوذ پندار کمالم، مجبورم از چیزهایی که ذهنم نشان می دهد و جهت های مادی است، مراد بخواهم، مجبورم. مجبور نیستی، این فقط جبر تنبلان است.

اگر این را رها کنی، خواهی دید که این جبر تبدیل و از جنس خداوند شدن، این جبر بوده. جبر این است که این جهان، جهان ناکامی است ولی این جهان، این جبر تو را هل می دهد که به یک «جبر چو جان» برسی، که فضا را باز کنی به او تبدیل بشوی.

بنابراین پندار کمال را رها کن که من این جا برسم، همه من را می پرستند. اصلاً کلاً ذهن را، آن بافت را، آن جور نشان دادن را، آن جور زندگی را رها کن و عاشق باش، معشوق نباش. عاشق مرکزش عدم است، عاشق واقعی. و در ذهنت در پندار کمال فکر نکن که زیبا هستی و پیروز هستی.

باز هم دلایلی داریم که ما زیبا و پیروز هستیم، این دلایل ذهنی هستند. هر دلیل ذهنی که پشت تصورات ماست باید فروبریزد. دلایل بی ذهنی خودش دلیل خودش است. بله، خب این بیت ها را برایتان خواندم، رسیدیم به بیت اول دوباره الآن متوجه می شویم:



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی به مراد دل رسیدم، به جهان بی مرادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

[شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] این شکل‌ها نشان می‌دهد که، گرچه که ما مرکز همانیده داریم، به مرادهای جسمی می‌خواهیم برسیم، این مرکز همانیده ما را به مراد نمی‌رساند.

[شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] بنابراین ما مرکز را عدم می‌کنیم و متعهد می‌شویم به مرکز عدم و این کار مداومت دارد، تکرار می‌شود و می‌بینیم که روز به روز اگر این تعهد را داشته باشیم که این قدم را، بیت می‌گوید: «نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی»، اولین قدم ما این است که فضا را باز کنیم مرکزمان عدم بشود و هر لحظه یا این لحظه اولین قدم است.

پس ما یک قدم بیش‌تر نداریم و آن هم تعهد به مرکز عدم است که این سبب می‌شود که بت من یعنی زندگی در مرکز من تجلی کند، مبارک قدم است، شادی آور است، دارم به مراد دل می‌رسم و مراد دل این نبود که در شکل قبلی به وسیله قوانین علت و معلول ذهن دنبال مرادخواهی از این همانیدگی‌ها بروم و من می‌دانم که آن جهان همانیدگی‌ها جهان بی مرادی است، فهمیدم.

[شکل ۵ (مثلث همانش)] و همین‌طور متوجه‌ام که وقتی مرکز همانیده شد، این همانیدگی‌ها گذرا هستند، آفلین هستند و این همانیدگی‌ها از جنس چگونگی هستند، این‌ها مرا از جنس چگونگی می‌کنند. پس من چون «بی چگونه» هستم از بی چگونگی زادم، پس مرکز را عدم می‌کنم الآن هشیارانه.

الآن من دارم متوجه می‌شوم که اگر مرکز آفل باشد، گذرا باشد بلافاصله به من این حس دست می‌دهد که گفت حس خفاش دست می‌دهد. حس خفاش من را می‌برد ذهن، در نتیجه من قضاوت دارم، که می‌گویم که این چیزی که الآن من باید بخواهم از این جهان، این دارد کم می‌شود یا زیاد می‌شود و همین‌طور، اساس چیزی خواستن از جسم هم همین‌جا هست. پس من این را متوجه‌ام و من می‌دانم در شکل‌های بعدی اگر این حالت را ادامه بدهم زندگی را به مسئله و مانع و دشمن تبدیل خواهم کرد.

پس همانش با چیزهای گذرا، قضاوت و مقاومت همیشه همراه با تلف کردن زندگی به صورت مانع ذهنی و مسئله ذهنی و درد و دشمن‌سازی هست، این‌ها را هم فهمیدم.



پس با این بینش می‌روم من [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] دوباره به فضاگشایی اولین قدم را خوب برمی‌دارم. متوجه می‌شوم که این فضاگشایی در این لحظه اگر کامل انجام بشود، معادل این هست که من دارم از خداوند یا زندگی عذرخواهی می‌کنم، طبق ابیاتی که خواندیم، برای این‌که من قسم را، عهده را با او شکستم. پس بنابراین می‌بینم مرکز عدم شد، از جنس او شدم، از جنس زندگی شدم، بی‌چگونه شده‌ام.

حالا بی‌چگونه که شدم اگر عدم نگه دارم، بی‌چگونگی، من را می‌برد به سمت او. امروز باز هم ابیاتی خواندم که وقتی مرکز عدم شدم، دیدم دارم تبدیل می‌شوم، خود خداوند است دارد می‌رود به‌سوی خداوند، پس می‌بینم که این حالت من توأم با صبر و شکر است.

هی مرتب من سپاسگزار می‌شوم، حالت رضا به من دست می‌دهد، حالت شکر دست می‌دهد و همین‌طور من دارم از این چشم عدم استفاده می‌کنم و این حالت میل ندارد برود به جهان، از آن‌جا یک چیزی را بردارد دوباره بیاورد، همانیده بشود، در مرکزش بگذارد.

و طبق آن شکل‌ها و صحبت‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که قبلاً گفتم، یواش‌یواش متوجه می‌شوم که حقیقتاً خداوند دنبال لطف است و وقتی مرکز من عدم است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و فضا باز می‌کنم و از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، از آن چیزی نمی‌خواهم، دارم از خداوند می‌خواهم.

و مرتب عنایت و جذبه‌اش درحالی‌که ستایش عدم می‌کنم، شامل حال من می‌شود و نه‌تنها عنایتش را به‌صورت زنده‌تر شدن می‌بینم، یواش‌یواش می‌بینم که دارد مرکز من را او تصرف می‌کند، قبلاً پندار کمال تصرف کرده بود.

پندار کمال من را می‌برد به‌سوی پندار کمال، الآن می‌بینم عدم من را می‌برد به‌سوی او و روز به روز این کمیت به‌اصطلاح، حالت‌های کیفی عقل و احساس امنیت و هدایت و قدرت را بیشتر حس می‌کنم. روز به روز عنایت او را بیشتر حس می‌کنم، جذبه او را بیشتر حس می‌کنم و خودم هیچ قضاوتی ندارم، خودم هیچ دخالتی ندارم، کاملاً زیر قانون «قضا و کُن‌فکان» هستیم.



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



شکل ۱۱ (مثلت عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شکل هم افسانه من‌ذهنی است که همین الان توضیح دادم، گفتم اگر این همانیدگی‌ها در مرکز من باشند، این مبارک نیست، شادی توی آن ندارد و جلوی عنایت خداوند را گرفته همین الان، جلوی جذبه‌اش را گرفته و من را مجبور می‌کند که یک پندار کمال درست کنم و زیر نفوذ پندار کمال دائماً دنبال مرادهای مادی این‌جهانی که در زمان به آن می‌رسم باشم.

این کار عین بی‌مرادی است، درضمن زندگی هم بی‌مراد می‌شود در این جهت‌ها به من درد می‌دهد و باید این دردها من را بیدار کند، به چه؟ به این‌که نگهداری این همانیدگی‌ها و دیدن برحسب آن‌ها غلط است. درضمن متوجه می‌شوم که مرتب ذهن من مانع‌سازی می‌کند، مسئله‌سازی می‌کند، دشمن‌سازی می‌کند.

پس می‌بینیم که این شش‌تا چیز با هم هستند همیشه. آفلین، قضاوت و مقاومت، مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی. از طرف دیگر متوجه می‌شوم که درمقابل این وقتی فضا را باز می‌کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یک خاصیت‌ها و خوهای دیگری از عدم می‌آید که آن مرکز عدم صبر را می‌آورد، شکر را می‌آورد، پرهیز را می‌آورد، رضا را می‌آورد، پذیرش را می‌آورد، شادی بی‌سبب را می‌آورد، ذوق آفرینش را می‌آورد و این‌ها را می‌آورد به زندگی من.

پس می‌بینید که بت من از در که درمی‌آید، تمام این به‌اصطلاح خاصیت‌ها، واهمانش یعنی مثل این‌که می‌گوییم همانش با عدم. وقتی همانیده می‌شوید با عدم، عدم می‌شود مرکز شما، صبر و شکر می‌آید و می‌بینید که فضای گشوده‌شده در درون شما هست و این لحظه را با رضا شروع می‌کنید و پذیرش و این شادی‌ای که بالا نوشته این همان شادی و خجستگی است که بیت اول دارد.

یواش‌یواش با این حالت بُت شما دارد بزرگ‌تر می‌شود، بت در این‌جا معنی بد ندارد، بت همان معشوق هست، خداوند هست، یعنی تجلّی خداوند در درون شما. پس تجلی خداوند در درون شما مبارک است، شادی دارد.

یواش‌یواش که فضا باز می‌شود، این مراد دلتان است و هرچه این فضا بازتر می‌شود و شادی بی‌سبب می‌آید، شما می‌فهمید که آن جهان قبلی بی‌مراد بوده و چرا بی‌مراد بوده. بی‌مراد می‌کرده شما به این جهان برسید.

و همین‌طور این مثلث‌ها را توضیح بدهم [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] و وقتی مرکز ما همانیده هست در این‌صورت متوجه خواهیم شد که ما با فراوانی زندگی کار نمی‌کنیم [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)].



شما علاوه بر این که می بینیم بالغ نیستید، پخته نیستید، امروز شعرش را خواندیم، آن کدبانو با کفگیر می زند سر نخود، می گوید برو زیر پخته بشو، یعنی خام هستی.

مرکزی که همانیده هست، خامی ما و حس کمیابی ما وجود دارد. ما ارزش خودمان را نمی دانیم، ارزش خودمان را به جسم تقلیل دادیم و می بینید که قول می دهیم، قولمان را به خاطر ارزش همانیدگی ها می شکنیم.

خودمان هم یک جسم هستیم. خودمان هم برای خودمان یک ارزش مادی قائل هستیم که این می تواند بشکند، زیاد و کم بشود. این حالت را می بینیم.

شما اگر کمیابی را می بینید، می بینید که روا نمی دارید زندگی را به خودتان و دیگران، مخصوصاً حتی زندگی خودتان و دیگران را دردناک می کنید، بدانید که مرکزتان همانیده هست و زیر نفوذ یک پندار کمال، دنبال مرادهای ذهنی هستید و این به جایی نخواهد رسید.

وقتی مرکز را عدم می کنیم، [شکل ۱۲ (مثلاً بلوغ معنوی)] بلافاصله ما ارزش خودمان را به عنوان زندگی متوجه می شویم. با این خاصیت های شکر و صبر و پرهیز و عقلی که از زندگی می گیریم، حس امنیتی که از زندگی می گیریم، هدایتی که از زندگی می گیریم، قدرتی که از زندگی می گیریم، در درونمان آن حس درپاشمان زنده می شود و یکی از انعکاسات بیرون آن، فراوانی بیش از حد در بیرون است، همین طور در درون است.

فراوانی درون در بیرون منعکس می شود و پختگی عاطفی یا معنوی ما خودش را به ما نشان می دهد. و یکی از نشانه های آن همین زیر بار رفتن اشتباهات است، این که آدم خودش را می شکند.

می گفت شیر کسی ست که خودش را می شکند، مسئولیت قبول می کند، صاحب خودش است، خودش را به حساب می آورد. از زیر جبر خارج می شود می گوید من می خواهم سرنوشت خودم را خودم تعیین کنم، طرز زندگی ام را خودم تعیین کنم، نه این که یک کسی حرفی زده، یک کاری کرده من سرنوشتم را بدهم به دست آن، تا آخر عمر تلخ باشم. رفتار دیگران به خودشان مربوط می شود و سرنوشت مرا نمی تواند تعیین بکند.

همین طور این شش ضلعی ها [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]، [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)].

[شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]



بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

وقتی مرکز ما پر از همانندگی‌ست و در این لحظه الست را انکار می‌کنیم، می‌گوییم از جنس زندگی نیستیم و از جنس جسم هستیم و مرتب قضاوت می‌کنیم، بنابراین قضا و کُنْ فکان به ما کمک نمی‌کند. ما از ریب‌المنون و حوادث ناگوار نمی‌توانیم خلاص بشویم و عقل جزوی داریم. آن بیت همیشه یادمان باشد که عقل جزوی ایمن از ریب‌المنون نیست.

عقل جزوی، گاه چیره، گاه نِگون عقل کلی، ایمن از ریب‌المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

[شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، عقل کلی موقعی‌ست که مرکز عدم است، فضا را باز می‌کنید. زندگی لحظه‌به‌لحظه برحسب این‌که مرکز عدم است یا [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] جسم است، بیرون ما را تعیین می‌کند. یعنی همیشه بیرون ما انعکاس درون ماست. درون ما فراوانی است، بیرون ما فراوانی است. درون ما آلوده است، بیرون ما آلوده است. انعکاسش در بیرون دیده می‌شود. به‌هرحال بیت که می‌گوید:

بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

می‌بینید که [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] وقتی اولین قدم را درست برمی‌داریم، تمام این زوایای شش‌ضلعی به ما کمک می‌کنند. واقعاً این شکل [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که شما از تمام امکانات بالقوه‌تان دارید استفاده می‌کنید. تسلیم و فضاگشایی می‌کنید، این لحظه اقرار به الست می‌کنید می‌گویید من از جنس تو هستم. بنابراین زیر نفوذ قضا و کُنْ فکان هستید.



قلم زندگی درون و بیرون را می‌نویسد و شما تماشاگر هستید، با من ذهنی دخالت نمی‌کنید، اتفاقات بد نمی‌افتد، ذهنتان ساکت می‌شود. بالاخره به بی‌نهایت خداوند که همین گرمی داشت خداوند است زنده می‌شوید.

می‌بینید بیت با این شکل [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) مطابقت دارد. «بت من» خداوند در زندگی من آمد، در درون من به بی‌نهایت خودش زنده شد، به صورت خورشیدی از درون من طلوع کرد و این مبارک بود و پر از شادی بود. این مراد دل من بود. اصلاً برای همین آمده بودم به این جهان. پس «به مراد دل رسیدم»

انسان به مراد دل اگر راهش مطابق این شش ضلعی باشد می‌رسد و می‌دانیم که این جهان، جهان بی‌مرادی است. کسی که فضا را باز کرده، به بی‌نهایت خداوند زنده شده می‌فهمد که آن کسانی که در جهان دنبال مرادهای مادی می‌گردند، به هیچ مرادی نخواهند رسید، بی‌مراد خواهند شد و تلخ خواهند شد و ناله خواهند کرد، پر از درد خواهند شد.

[شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) هرچقدر دردشان بیشتر می‌شود، ناله‌شان بیشتر می‌شود، کمیابی در زندگی‌شان بیشتر خواهد بود. روز به روز بیچاره‌تر و مریض‌تر خواهند شد. تنها، چرا؟ برای این‌که شکایت هم یک نوع اقدام من‌ذهنی است، یک نوع سبب‌سازی است.

در دید من‌ذهنی شکایت کردن و ناله کردن و التماس کردن و دعا کردن، این‌ها اثر دارد. درحالی‌که ما می‌دانیم فقط فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکزمان، خدا به مرکزمان هست که به ما کمک می‌کند.

خوب بیت دوم می‌گوید که:

**تو بپرس چون درآمد؟ که برون نرفت هرگز
که درآمد و برون شد، صفتی بود جمادی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

تو که ذهن داری، که همه‌اش می‌پرسی، بپرس! خود این یک‌چهارم بیت می‌گوید که تو این پرسیدن و سؤال کردن را بگذار کنار. اگر قرار باشد که ما فضا را باز کنیم در زیر فضاگشایی و قانون قضا و کن‌فکان او ما را تبدیل کند، دیگر سؤال کردن ما، ما را در ذهن نگه می‌دارد.



سؤال کردن یعنی چه؟ یعنی مراجعه به سبب‌های ذهنی. سؤال یک چیز ذهنی است. من باید یک چیزی بگویم به صورت ذهن، فکر. یک فکری را بشنوم. این در مورد تبدیل کار نمی‌کند. برای همین می‌گوید که تو که ذهن داری خواهی پرسید، یعنی نپرس!

«تو بپرس چون درآمد؟» نپرس که بیت قبل خداوند، معشوق چجوری در من تجلی کرد؟ این را نپرس چجوری. نپرسی کارِت درست می‌شود، ولی چون من ذهنی داری خواهی پرسید «تو بپرس چون درآمد؟ که برون نرفت هرگز» جوابش این است، «درآمدن و برون شدن» صفت جمادی است. ما از جنس بی‌چون هستیم، از جنس خداوند هستیم. این جنس خداوند در این جهان به چیزی نمی‌تواند بچسبد.

همانندگی یعنی چسبیدن، یک صفتی را گرفتن. مثل این‌که عینک عدم که بی‌رنگ است، یک فیلتر یا شیشه رنگی جلواش گذاشته که رنگی می‌بیند. خُب این را می‌تواند در بیاورد.

عینک رنگی گذاشتن، معنی‌اش این نیست که چشم ما تغییر کرده. چشم، چشم ما است، عینکش رنگی است. حالا شما آبی را بردار قرمز بگذار، قرمز می‌بینی. پس این عینک‌ها را می‌شود برداشت. اما عینک برداشتن چندی و چونی ندارد. «تو بپرس چون درآمد؟ که برون نرفت هرگز»

حالا جوابش این است اگر در فضای ذهن می‌خواهی بفهمی، بدان که درآمدن و بیرون شدن، صفت جسم‌ها است. خداوند نه می‌آید، نه بیرون می‌شود. ما از اول از جنس او بودیم، اگر این صفت جمادی را می‌گذاشتیم برود، نمی‌چسبیدیم، تا حالا زنده شده بودیم.

این کودکان عشق که نمی‌چسبند به صفت جمادی، می‌بینید که تندتند زنده می‌شوند به زندگی. راهش همین است که بگوییم از طریق ارتعاش عشق، شما بیش از حد جامد نشوید.

هرچه بیش‌تر همانیده می‌شویم، بیش‌تر درد ایجاد می‌کنیم، جامدتر می‌شویم. جامد صفتی‌ست که هشیاری، امتداد خدا به خودش می‌گیرد. کار درستی نیست این. انسان باید بفهمد این موضوع را فیصله بدهد در ده‌سالگی، هشت‌سالگی، دوازده‌سالگی این‌طورها، که این ...

ما دریا هستیم. درست مثل این‌که یک چیزی می‌آید و می‌رود، و آمدن و رفتنش هم شما می‌دانید که جمادی از جنس آفل است، گذراست. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد گذراست. ذهن گذراست. می‌بینید فکرها مرتب



تغییر می‌کنند. هیچ فکری ثابت نیست. گرچه که ما با من‌ذهنی می‌خواهیم بعضی فکرها را ثابت نگه داریم، می‌گوییم این‌ها *إلی‌الابد* ثابت‌اند.

هیچ فکری ثابت نیست. می‌بینید فکر دائماً تغییر می‌کند. بنابراین ما خلاق فکر هستیم. ما ثابتیم، ولی ما از جنس خدا هستیم. می‌گوید تو با ذهنت می‌پرسی، با ذهنت بفهمی درآمدن و بیرون شدن، صفت جمادی است، ولی ما جامد هستیم؟ نه.

خُب دیگر [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) این‌ها را دیگر شما می‌دانید. همانیده می‌شویم از طریق همانیدگی‌ها نگاه می‌کنیم، قضاوت و مقاومت داریم. چیزهای آفل در مرکزمان است. این جامد است. این می‌آید و می‌رود.

این موضوع مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی ما، دردسازی ما هم یک چیز موقت و جامد است. [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) همین‌که فضاگشایی می‌کنیم، یواش‌یواش ما به‌عنوان مرکز عدم و دید عدم متوجه می‌شویم که این خاصیت، خاصیت جمادی، یک چیز عارضی بوده، تحمیلی بوده که دید پندار کمال به ما تحمیل می‌کرده. این‌که ما در افسانه من‌ذهنی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) دنبال مرادهای جسمی بودیم، مرادهای مادی بودیم، به‌عنوان مراد اصلی زندگی و این به‌نظر ما می‌آمد جبر است، ما بیدار می‌شویم از آن می‌بینیم نه جبر نیست.

ما یواش‌یواش که فضا باز می‌شود اصلاً میل نداریم که از چیزهای مادی مراد بخواهیم. یعنی آن کسی که فضای درونش باز می‌شود اصلاً نمی‌خواهد مورد تأیید قرار بگیرد، توجه قرار بگیرد، یک همانیدگی را به مردم نشان بدهد، پُر بدهد، نمی‌داند اتومبیلش را به مردم نشان بدهد، خانه‌اش را نشان بدهد، هیکلش را نشان بدهد، افتخار کند به یک چیزی، پُر بدهد، مقایسه کند، از این‌ها، نه که فکر می‌کند بد است، اصلاً میلش را ندارد. عدم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) میل این کارها را ندارد.

شما فکر می‌کنید مثلاً خداوند دائماً خودش را مقایسه می‌کند با این و آن؟ خداوند خودش را مقایسه نمی‌کند با کسی یا از چیزی شیره نمی‌کشد. خداوند از مخلوقاتش شیره می‌کشد؟ زندگی می‌گیرد؟ ما هم مثل او هستیم.

«غلطم، مگو که چون شد؟» حالا می‌خواهد ما را اصلاح کند، از ذهن دربیانورد. «ز چگونگی برون شد»، «تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی». می‌گوید اشتباه کردم، غلط گفتم. او که، مولانا غلط نمی‌گوید که. می‌گوید آن فکر اشتباه بود که پرسیدم بگو چگونه؟ نگو، سؤال نکن. چگونگی تبدیل را توضیح نده. نگو آدم این کار را بکند به خداوند می‌رسد، نگو این را، چون این سبب‌سازی ذهن است.



می‌گفت، انبیا در قطع سبب آمده‌اند. پیغمبران می‌گویند همه در قطع سبب هستند، یعنی همه پیغمبران به این علت آمده‌اند که ما را از ذهن بیرون بیاورند، بگویند که درون ذهنتان نگویید که این کار را بکنم آن‌طوری می‌شود، چون خداوند با قضا و کُنْ فکان کار می‌کند، او می‌گوید بشو و می‌شود. اگر شما می‌گویید که این کار را بکنم، این‌طوری می‌شود، بعد آن کار را می‌کنم این‌طوری می‌شود، پس این قضا و کُنْ فکان چه می‌شود؟

نکته همین‌جاست، یعنی اگر شما کار می‌کنید و زنده نمی‌شوید، بیت اول که گفت: «بِتْ مِنْ ز در درآمد»، این هم اصطلاح است، این یک‌جور بیان شاعرانه است دیگر. واقعاً هم کُتْش که دَر را باز نکرده که بیاید داخل. درون اتاق نیامده که، یک‌جور بیان است که یعنی من به او زنده شدم، یعنی او در من تجلی کرد. او به‌صورت خورشید در مرکز من طلوع کرد.

خوب، اگر خورشید آمد به‌صورت او در مرکز من، پس این من‌ذهنی نابود شد. من هم از زیر نفوذ جبر او بیرون آمدم. من خویم را عوض کردم، خویِ عدم گرفتم.

«غلطم، مگو که چون شد؟ ز چگونگی برون شد»

نپرس که چگونه شد، نپرس که چگونه خداوند آمد مرکزت، تجلی کرد، برای این‌که این طلوع خورشید خداوند در درون من از چگونگی بیرون بود با قضا و کُنْ فکان شد.

تو الآن از جنس ذهن هستی و چگونه‌ای [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. وقتی همانندگی‌ها در مرکز ما هست و ما با دید همانندگی‌ها، بنابراین با دید علت و معلول و سبب‌سازی به جهان نگاه می‌کنیم و به خداوند نگاه می‌کنیم، «چگونه» هستیم. اصلاً نگاه کنید و این موضوع را در خودتان تجربه کنید که ما از جنس چگونگی هستیم در من‌ذهنی؟ هی مرتب می‌گوییم چگونه هستیم؟ حال چطور است؟

«تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی»

تو که جنست از جنس خداوند است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)], امتداد او هستی به‌صورت هشیاری، تو عین او هستی، از او زاده‌ای. یک جوری صحبت می‌کند که مثل این‌که این ذاتِ عدم‌بین و سکوت‌شنو همان روزهای اول می‌خواسته بی‌نهایت بشود، ما نگذاشتیم، جامعه نمی‌گذارد، از بس تعلیمات غلط می‌دهد. این کار را بکن، آن کار را نکن، شما باید این‌طوری عبادت کنید، آن‌ها غلط می‌کنند، آن اصلاً راه نیست، دین ما بهتر است، مال آن‌ها اصلاً کفر است. آن‌ها در مقایسه هستند.



اصلاً ول می‌کردند به حال خودش، مزاحمش نمی‌شدند، این جنسِ عدم‌بین و سکوت‌شنو بدون دخالت ما که مرتب هم مولانا می‌گوید:

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

اگر ما نمی‌کوشیدیم، اگر مقررات برای خداوند تعیین نمی‌کردیم، می‌گوید اگر جمال این هست، پس این رسمِ وفا یعنی چه؟ برای رسمِ وفا من اصولِ ذهنی گذاشتم. خوب، برای وفا باید از جنسِ او بشوی. باید فضا باز کنی از جنسِ او. برای این‌که از جنسِ او بشوی باید از جنسِ خودِ اصلیات بشوی، یعنی از جنسِ من‌ذهنی نباشی.

من‌ذهنی از جنسِ چگونگی است. چطورم؟ حالم چقدر است؟ چَندم؟ پولم چقدر است؟ براساس این همانی‌ها مقدار دارم. چقدر می‌ارزم؟ دارم می‌آیم پایین، ارزشم کم شد. این‌ها همه.

«تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی». مثل این‌که خودش را گذاشته در مرکز ما، گفته مزاحم نشوید، پس از چند وقتی این گشوده می‌شود. یادتان است گفت من شرح را در سینه‌ی شما گذاشتم. مولانا از آیه‌ی قرآن استفاده کرد، گفت شرح را در سینه‌ی شما گذاشتم. با من با انبساط برخورد کن!

حکمِ حق گُسترد بهرِ ما بساط که: بگویند از طریقِ انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

من‌ذهنی منبسط می‌شود؟ نه! همین که شما، حالا فضاگشایی کنید، چون قرین نمی‌گذارد ما فضا باز کنیم، شما نگاه کنید زیر حمله‌های من‌های ذهنی ما مرتب متقبض می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، درحالی‌که باید منبسط می‌شدیم.

حالا شما این‌دفعه به جای انقباض، انبساط پیدا کنید. حتی یک کسی بدوبیراه هم می‌گوید که من‌ذهنی خوشش نمی‌آید، می‌خواهد متقبض بشود و واکنش نشان بدهد، شما منبسط بشوید. منبسط بشوید دارید از جنسِ بی‌چگونگی می‌شوید، دارد خداوند به شما کمک می‌کند. یعنی ما باید هر موردی و هر وضعیتی که پیش می‌آید از آن استفاده کنیم برای منبسط شدن، که منبسط که می‌شویم بی‌چگونه می‌شویم، یعنی شبیه خداوند می‌شویم.



ساکت می‌شویم، ساکن می‌شویم، سکوت می‌کنیم از جنس خداوند می‌شویم، از جنس خودمان می‌شویم یعنی. به زور از جنس حرف شدیم، دائماً باید حرف بزنیم به صورت من‌ذهنی.

«غلطم، مگو که: چون شد؟» از چطور و چگونگی نپرس، نگو چگونه‌ام، نگو چَندَم، نگو چگونه تبدیل می‌شوم، با ذهنت حساب نکن، قضاوت نکن، فکر نکن، برای این‌که این تبدیل، از چگونگی بیرون است. توجه کنید این بیت و بیت‌های بعدی درست است که غزل کوتاه است، ولی دارد کلید را به دست ما می‌دهد.

مطمئن باشید که علت عدم تبدیل شما به این علت است که دائماً در چگونگی هستید. سؤال می‌کنید چکار کنم به خداوند زنده بشوم؟ چکار کنم که این فضا وسیع‌تر شود؟ نمی‌توانید پیدا کنید، ذهن نمی‌شناسد.

یعنی اگر شما پیشرفت نمی‌کنید، یک جایی شما یک کاری می‌کنید که می‌روید به ذهن، آن جاها کجاها است؟ لزومی هم ندارد پیدا کنیم بهتر است که تنها قدمی که در زندگی ما می‌توانیم برداریم و آن این قدم است در این لحظه آن را نیک بگذاریم که بیت بعد می‌گوید: «**تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی**» تا حالا پس فهمیدیم ما از بی‌چگونه زاده‌ایم، پس بی‌چگونه هستیم. هر لحظه بی‌چگونگی را با فضاگشایی تجربه کنیم، همین.

از چگونگی بیرون بیاییم و تا آن‌جا که مقدور است بحث نکنیم، فکر تبدیل نکنیم، فضاگشایی کنیم و برای فضاگشایی قضا و کن‌فکان برای شما موضوع، وضعیت پیش خواهد آورد. نگران نباشید، خوب برای کدام وضعیت‌ها؟ اصلاً نگران نباشید، لحظه‌به‌لحظه زندگی یک چیزی را بالا می‌آورد به اندازه زورتان شما فضا باز می‌کنید. و یک جاهایی هم امتحان می‌کند به شما نشان می‌دهد که شما بی‌مراد شدید، حتماً تند می‌روید، حتماً با من‌ذهنی می‌روید، حتماً منبسط نشده‌اید.

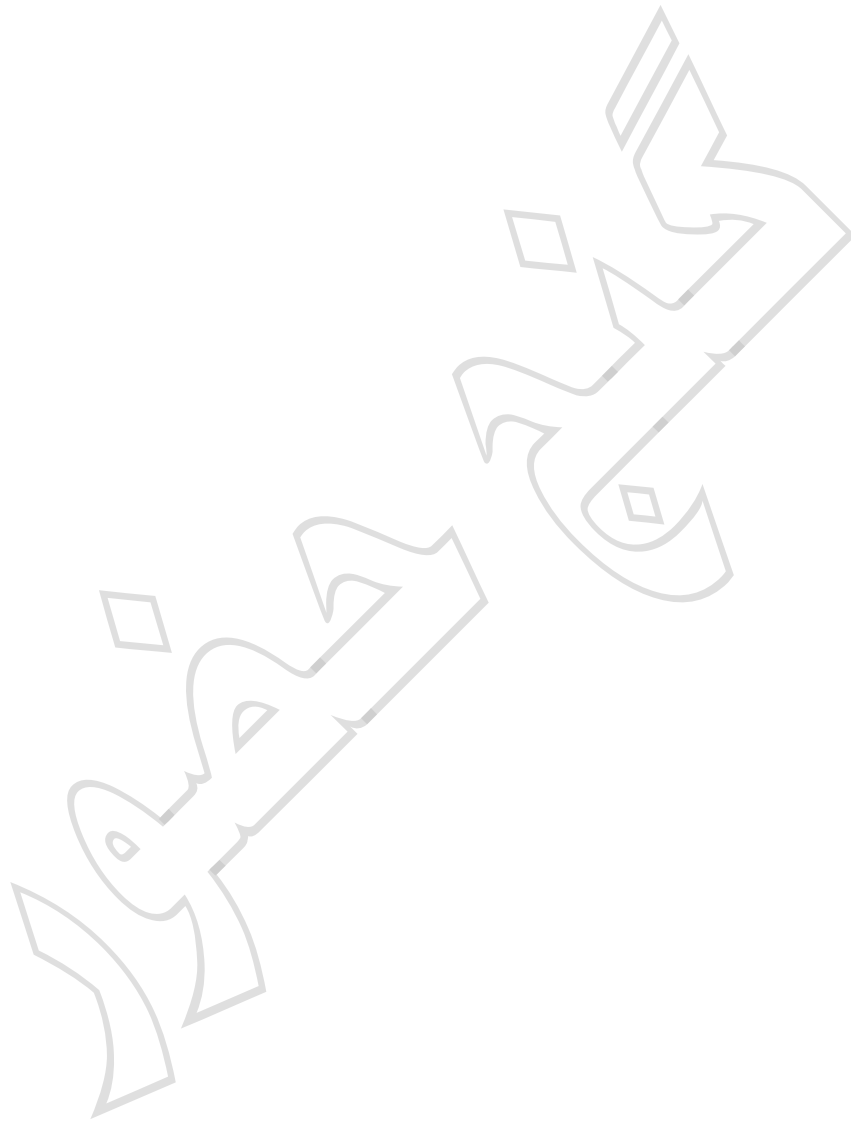
هر جایی که ما خشمگین می‌شویم، حتماً با انبساط جلو نرفته‌ایم، با انقباض رفته‌ایم در نتیجه بی‌مراد شده‌ایم، خشمگین شده‌ایم. خشمگین شدن بی‌مرادی است، رنجیدن بی‌مرادی است، ایجاد درد بی‌مرادی است. معنی‌اش این است که ما در آن لحظه زیر نفوذ پندار کمالمان بوده‌ایم و زیر نفوذ قضا و کن‌فکان نبوده‌ایم.

خوب این درس مهمی است، درس مهمی است. این سؤال را بکن که این لحظه من زیر قضا و کن‌فکان هستم با فضاگشایی یا زیر نفوذ پندار کمال و جبر او در خواستن مراد از جهات مادی، از وضعیت‌ها و گرفتار ذهن؟



در این جا می‌گویند گرفتار چگونگی، در حالی که من بی‌چگونه‌ام. شما هر موقع بی‌چگونگی را تجربه کردید بدانید که کارتان درست است، یعنی زندگی دارد کار می‌کند، دارید پیشرفت می‌کنید. هر موقع دیدید لنگ می‌زنید در چگونگی، چرا این طور هستم، چرا آن طور هستم، چرا آن شخص آن کار را کرده است، گرفتار من ذهنی هستید.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆





در بیت قبل داشتیم که اشتباه است که بگوییم تبدیل انسان از حالت من‌ذهنی به حالت زنده‌شدن به او و تجلی مَه یا خداوند در درون انسان چگونه انجام می‌شود این غلط است. برای این‌که این کار از چگونگی قابل توضیح ذهن انسان بیرون است و گفتیم که یکی از بزرگ‌ترین اشکالات انسان دست برداشتن از توضیح ذهنی است و می‌خواهد این تبدیل را توضیح بدهد و چون می‌خواهد توضیح بدهد، دائماً در ذهنش زندانی می‌ماند.

و این‌که ما به علت دیدن برحسب همانیدگی‌ها از جنس چگونه هستیم، جسم هستیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در بیت قبل گفت که آمدن و بیرون رفتن مال جماد است و این یک صفت است. پس صفت یک حالتی است رنگی است از هشیاری ما به عنوان انسان و می‌تواند انداخته بشود. و طی اشعار مختلف گفتیم این صفت ناریه که برای انسان موقت است، اشتباهاً دائمی شده‌است و گفت که تو چگونه هستی، چگونه نباش.

بدان که تو بی‌چون هستی و از بی‌چون هم زاده شده‌ای. اگر قرار باشد ما به بی‌چون زنده بشویم، باید لحظه به لحظه بی‌چون بشویم. گفتیم بی‌چون شدن هم از طریق فضاگشایی در اطراف چون است. من‌ذهنی و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد چون است، چگونگی است.

بنابراین توجه کردن به چون ما را از جنس چون یا چگونگی می‌کند و این کار ما را در ذهن زندانی می‌کند «تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی»، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

و این بیت را از دیوان شمس داریم، غزل ۶۳۸ می‌گوید:

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

مدانید که چونید، مدانید که چندی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۸)

پس بنابراین تصورات ما در ذهنمان که اگر این‌طوری بکنیم آن‌طوری می‌شود، با قانون «قضا و کن‌فکان» جور در نمی‌آید، اصلاً شباهتی به هم ندارند.

بنابراین می‌گوید که شما ندانید که حالتان چطور است. فقط فضا را باز کنید از جنس بی‌چون بشوید. تبدیل به وسیله خداوند صورت می‌گیرد و ندانید که چقدر پیشرفت کرده‌اید و چند هستید و... برای این‌که همه این اندازه‌گیری‌ها به وسیله معیارهای ذهنی است، این هم فهمیدیم. پس اندازه‌گیری میزان حضور با ذهن و خطکش ذهن، غلط است. این‌که شما برخی موقع‌ها خودتان را با خطکش ذهن اندازه می‌گیرید و ناامید می‌شوید و به



تصور خودتان پیشرفت نکرده‌اید، این کار زیان‌آور است. فقط فضا باز کنید بروید جلو. نمی‌شود فضا را اگر درست باز کنید، پیشرفت نکنید و همین‌طور این بیت:

کار من بی علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سقیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

سقیم: بیمار

توجه می‌کنید که اندازه‌گیری میزان پیشرفت یا اندازه‌گیری خود و جنس معنوی انسان به وسیله ذهن درواقع باز هم مراجعه به «**علت**» است. علت‌ها درضمن معیار و وزنه سنجش هم هستند.

شما نگاه کنید شما یکی را ارزیابی می‌کنید می‌گویید به این علت، به این علت، به این علت این آدم خوبی است، آدم خردمندی است. پس علت، که ذهنی هست، مورد استناد و ابزار شماست. وقتی ابزارتان علت ذهنی است شما در ذهن هستید.

توجه کنید ما می‌خواهیم از ذهن خارج بشویم. اگر شما راه‌هایی پیدا کنید که حتماً در ذهن باشید از ذهن خارج نخواهید شد.

این ابیات کمک‌کننده است به این علت که شما می‌گویید که کار خداوند بدون علت، بدون سبب‌سازی است. یعنی هرچه که ما در ذهن می‌رویم می‌گوییم این‌طوری کنم این‌طوری می‌شود غلط است و مستقیم است بدون واسطه است. زندگی یا خداوند روی هر انسانی به وسیله واسطه کار نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند بین شما و خداوند واسطه بشود.

بنابراین شما اصلاً به هیچ‌کس نگوید که برای من دعا بکنید. برای این کار، برای دعا، شما فضا را باز کنید تا مستقیم با شما خداوند کار کند و این کار هم به اصطلاح بدون علت و بدون ذهن باید باشد.

هیچ موقع نگوید که به این علت، به این علت من لیاقتش را ندارم. آن علت، هرچه که می‌گویید به زبان، آن ذهنی است و برای همین می‌گوید که «**هست تقدیرم نه علت**»، تقدیر از فضای گشوده‌شده می‌آید و ما نمی‌دانیم چیست. خلاصه راه من و تسلیم من و قضا و این چیزها مطرح است، نه علت‌هایی که برای شما مشخص است، ای بیمار، بیمار سقیم یعنی همین من ذهنی.



چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابلِ حدوث)

اگر بیت را به چهار قسمت تقسیم کنید می‌گویید که تو نباید فکر کنی که عدم نشان دارد، چگونگی دارد. ذهن همه‌چیز را می‌خواهد بفهمد. بنابراین ذهن ممکن است بپرسد عدم چیست، بگوید که عدم خالی است، ولی واقعاً خالی خالی هم نیست، پر از زندگی است، عدم پر از خداست.

توجه می‌کنید که عدم تهی است و نمی‌تواند تهی و خالی، پُر باشد، این‌ها همه ذهن است. بنابراین نشان کردن یعنی این سؤال را کردن و جواب دادن که خداوند از جنس چیست و جواب دادن به آن غلط است، غلط که انسان را در ذهن نگه می‌دارد.

می‌بینید مولانا در این غزل می‌گوید نگو من چطور به‌سوی خداوند می‌روم، چه‌کسی به خداوند بیش‌تر نزدیک می‌شود، چه کارهایی بکنم به خداوند نزدیک‌تر بشوم، به او زنده بشوم. این سؤالات بی‌ربط است.

«چه چگونه بُد عدم را؟»، می‌گوید «عدم»، چگونگی چطوری می‌تواند داشته باشد؟ عدم بی‌نشان است. «چه نشان نهی قَدَم را؟» قَدَم یعنی همین هشیاری، خداوند، ازل، آن‌چیزی که از اول بوده یعنی خدا.

چطور ممکن است خداوند را به نشان درآورد، نشان ندارد خداوند. خوب، همه این‌ها در مورد ما هم صادق است. پس اصل ما موقعی خودش را به ما نشان می‌دهد، ما متوجه خودمان می‌شویم که مرکز ما عدم باشد. برای همین مرتب می‌گوییم فضا را باز کنید تا مرکز شما به‌جای یک جسم که همانیدگی است، یک فکر است، «خلأ» باشد. اما «خلأ» در مرکز انسان برای هشیاری جسمی غیر قابل‌تحمل است، مثل این‌که زیر پایش خالی شده، اشکالی ندارد.

اصلاً می‌شود ما از چگونگی در مورد زندگی، خداوند، خودمان دست برداریم. مرتب خودمان را کوچک و بزرگ نکنیم. اگر می‌کنیم، ما در قیاس هستیم. برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم. ما از جنس خداوند هستیم. پس خداوند چگونگی ندارد، «قَدَم» هم، آن‌چیزی است که از «ازل» بوده، نشان ندارد.



توجه می‌کنید که هرچه که ما به ذهن می‌بینیم، حادث است. حادث به وسیلهٔ قَدَم درست شده. حتی جمادی هم، حادث است. این تن ما هم، همین بدن فیزیکی ما، حادث است. تمام فکرهای ما حادث است. یعنی این‌ها ساخته شده‌اند بعداً، از اول نبوده‌اند.

همین‌طور که می‌دانید ما بدنمان را در شکم مادرمان می‌سازیم. ما به‌عنوان هشیاری می‌سازیم، بعداً فکرهایمان را خودمان می‌سازیم. من ذهنی خودمان را خودمان می‌سازیم که می‌رویم درون آن به‌عنوان هشیاری، و چون برحسب نشان و همانیدگی‌ها می‌بینیم، فکر می‌کنیم «قَدَم» هم نشان باید داشته باشد. باید بتوانیم آن را توصیف کنیم.

«نگر اولین قَدَم را که تو بس نگو نهادی»، کاربرد عملی مصراع دوم این است که شما خوب نگاه کن که اولین قدم را که این لحظه است و تنها قدمی است که ما می‌توانیم برداریم، تو بسیار نیکو بنهی. یعنی فضاگشایی کامل. گفتیم در این لحظه هستیم از این لحظه چجوری می‌رویم جلو؟ یک قدم فقط برمی‌داریم. این یک قدم فضاگشایی کامل است، به‌طوری که هیچ جسمی در مرکز ما نیست و خالی است مرکز ما. این بهترین قدم است و شما می‌گویید لحظهٔ بعد، لحظهٔ بعد وجود ندارد، همیشه این لحظه است در اصل.

توجه کنید ما همیشه در این لحظه هستیم، فقط چیزها دارند در این لحظه تغییر می‌کنند. همیشه در این لحظه بوده‌ایم. این بدن ما از ثانیهٔ صفر در این لحظه عوض شده، این لحظه عوض نشده، بدن ما عوض شده. ذهن ما تغییرات بدنمان را به‌صورت زمان ثبت می‌کند.

پس زمان تغییرات جسم ما را نشان می‌دهد. مثلاً شما یادتان می‌آید پارسال، عکستان را می‌بینید می‌گویید یک سال پیش من این‌طوری بودم. یک سال پیش شما به‌عنوان زندگی این‌طوری نبودید، به‌عنوان جسم‌تان این‌طوری بودید و از یک سال پیش تغییر کردید.

زمان تغییرات جسم را اندازه می‌گیرد، نه تنها تغییرات جسم فیزیکی را اندازه می‌گیرد، تغییرات من‌ذهنی را هم اندازه می‌گیرد. آن زمانی که تغییرات من‌ذهنی را اندازه می‌گیرد، از جنس توهم است. زمان مجازی است. این‌طور چیزی نیست که آن وجود داشته باشد چرا؟ برای این‌که در این لحظه، فقط این لحظه وجود دارد اما چیزها تغییر می‌کنند. وقتی چیزها تغییر می‌کنند به‌نظر می‌آید که گذشته درست می‌شود و حتی ما می‌توانیم آینده را پیش‌بینی کنیم ببینیم که در آینده این جسم درحالی‌که در این لحظه تغییر می‌کند، پس از یک سال چجوری خواهد شد؟ پس از یک سال هم در همین لحظه خواهد بود.



بنابراین «قدم» از جنس این لحظه است. قدم، نوع حرکت ما، درواقع در این لحظه عبارت از این است که ما این موضوع را خوب درک کنیم که این لحظه همیشه این لحظه هست و ثابت است، تغییر نمی‌کند.

فقط چیزها هستند که تغییر می‌کنند. چیزها تغییر می‌کنند چه می‌شود؟ هی زاده می‌شوند، بیرون می‌روند. برای همین می‌گوید آمدن و شدن صفت اجسام است. خداوند از کجا آمده به کجا می‌رود؟

پس نگاه کنید که ما از ابتدا اگر عqlمان می‌رسید، زورمان می‌رسید، توانایی‌مان می‌رسید، درکمان می‌رسید، زودی به این لحظه زنده می‌شدیم. هرکسی این موضوع را کاملاً درک کند که همیشه این لحظه است و در این لحظه بماند و تغییرات جسمش را می‌بیند، این جسم تغییر می‌کند، می‌کند، می‌کند، یک دفعه متلاشی می‌شود ولی او می‌ماند، جاودانه می‌ماند.

دارد همین را می‌گوید. «چه چگونه بد عدم را؟» این لحظه از جنس خداوند است که ثابت است، همیشه این لحظه است. توجه می‌کنید؟ همیشه این لحظه بوده، بنابراین هرچیزی که تولید شده، هی تکامل پیدا کرده، کهنه شده، از بین رفته، مرتب تغییر می‌کند.

پس عدم، این لحظه، برای همین این لحظه ابدی است، خداوند هم ازلی است. خداوند هم بی‌نهایت است. ابدی و ازلی هر دو یکی است. نه، این‌طوری نیست که ازلی یعنی بی‌نهایت گذشته، ابدی یعنی بی‌نهایت آینده! هم‌چون چیزی وجود ندارد. شما می‌گویید مثلاً بعد از هزاران هزار هزار سال چه می‌شود؟

اصلاً هم‌چون چیزی نیست. همیشه این لحظه است و چیزها تغییر می‌کنند، اما ذهن می‌اندازد این تغییرات را ببیند. پس زمان یک چیز ذهنی است، واقعیت نیست، همیشه این لحظه است. پس دارد می‌گوید این بدان که گذشته و آینده هم توهم است و مال ذهن است و بد دیدن است.

«چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟» چطوری تو خودت را که از جنس خدا هستی، یا خدا را، به نشان درمی‌آوری؟ چجوری ما به نشان درمی‌آوریم؟ هم‌هویت می‌شویم، از جنس هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌شویم، می‌رویم به زمان و من‌ذهنی می‌سازیم.

می‌گوید توجه کن که اولین قدم ما درست گذاشته شده، همان قدم را الآن هم هشیارانه می‌توانیم برداریم. چون اولین قدم ما روز الست بوده که ما گفتیم ما از جنس تو هستیم.



همین الآن هم اگر درست برداریم این را، یک مدتی یادمان رفته بود، در ذهن بودیم، الآن یادمان آمده، می‌گوییم من از جنس این لحظه هستم! از جنس «قدم» هستم. از جنس خدا هستم پس در این لحظه زنده هستم.

می‌دانم این لحظه ابدی است، من مُردنی نیستم. آن چیزی که مردنی است این تغییرکننده‌هاست در من، که دائماً تغییر می‌کنند، بدن من هم جزوش است. پس این بدن من یک روزی می‌میرد، هیچ مسئله‌ای هم نیست بمیرد اما من خودم مردنی نیستم.

اما اگر نشان پنهم روی قدم، چون نشان از بین رفتنی است، آمدن و شدنی است، من هم از جنس او می‌شوم. پس سعی می‌کنم نشان نهم. برای همین می‌گفت: «این نشان جستن، نشان علت است»

نشان جستن، نشان بیماری است. هرکسی که لحظه به لحظه دنبال نشان می‌گردد، نشان یعنی این که ما به عنوان زندگی، نشان من ذهنی داریم، صفت داریم. «نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی» و معادل آن قدم است، همین الآن است. اگر شما یک فضاگشایی جانانه بکنید در این لحظه، درواقع قدم را بس نکو نهادی.

در ذهن هر موقع بیداری صورت بگیرد، فرد قدم را در این لحظه که اولین قدم است، همیشه هم اولین قدم است، چون همیشه از این لحظه شروع می‌کنیم ما. یک قدم می‌گذاریم، لحظه بعد هم دوباره این لحظه است.

از این لحظه ما تکان نمی‌خوریم. بنابراین در این لحظه اولین قدم را نیکو می‌گذاریم. یعنی فضا باز می‌کنیم، پس متوجه شدیم. حالا اگر شما روی «قدم»، روی خداوند، هشیاری، حالا هرچه اسمش را می‌گذاری، آن چیزی که حادث نیست، نشان بگذاری، از جنس حادث می‌شود موقتاً، به‌طور ذهنی.

ما به‌طور مصنوعی از جنس اجسام می‌شویم، از جنس جسم نمی‌توانیم بشویم. پس توصیه می‌کند که حواست همین الآن باشد که این قدم را باید نیکو برداری. پس ما کاری نداریم چه شده، چه نشده؟ در آینده چه می‌شود، گذشته چه شده؟

همین الآن این لحظه هست، این قدم را نیکو برمی‌داریم. دوباره همین الآن این لحظه را، قدم را نیکو برمی‌داریم، دوباره این لحظه است، این قدم را نیکو برمی‌داریم. هرلحظه فضاگشایی می‌کنیم.

درواقع هرلحظه غلط است. هی می‌گوید: «من غلطم»، ما هم چون عادت کردیم برحسب ذهن صحبت کنیم، برحسب زمان صحبت کنیم، می‌گوییم هرلحظه، هرلحظه نداریم ما! همیشه این لحظه است. هرلحظه مال ذهن است. آن لحظه پنج دقیقه پیش را می‌گویید؟ آن مال ذهن است. لحظه پنج دقیقه آینده را می‌گویید؟ آن‌ها مال



ذهن است، ولی اگر بخواهی درست نگاه کنی به چشم زندگی، همیشه این لحظه است. درست نگاه کنی این لحظه بی‌نهایت است، ما از جنس بی‌نهایت هستیم.

هرچه این فضا وسیع‌تر می‌شود، توجه کنی، وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود، ما می‌آییم از جنس این لحظه می‌شویم. اگر این فضا بی‌نهایت بشود، ما مستقر در این ابدیت این لحظه می‌شویم تکان نمی‌خوریم.

بعد آن موقع می‌بینیم همه‌چیز در این لحظه تغییر می‌کند با آهنگ قضا، از جمله فکرهای ما. ما می‌پذیریم، کاری نداریم. به این ترتیب زیر قانون «قضا و کُن فکان» درمی‌آییم. می‌بینیم که این دخالت‌های ما به صورت من‌ذهنی چقدر ناشیانه بوده‌است.

آن فکرهایی که با من‌ذهنی می‌کردیم چقدر، حالا بد هم هست گفتنش، ولی ابلهانه بوده! اصلاً چه بوده؟ آن ناراحتی‌های من، غصه‌های من، رنجش‌های من، چقدر بیهوده بوده! این‌ها یعنی چه اصلاً؟

من همه‌اش به‌خاطر ناکامی و بی‌مرادی، که حق من بوده، برای این که مراد را از چیزهایی می‌خواستم که اصلاً مراد ندارد. شما نگاه کنید اگر این صحبت‌های امروز مولانا را خوب بفهمید، می‌دانید که این جهان، جهان بی‌مرادی است.

پس اگر تا حالا مراد خواستید از چیزهای این جهانی و ناامید شدید، تقصیر خودتان بوده‌است. مثلاً شما خواستید همسران شما را خوشبخت کند، به شما هویت بدهد، به شما بگوید چه کسی هستید؟

یا از مقامتان خواستید، یا از زیبایی‌تان خواستید به شما هویت بدهد، حس وجود بدهد، بین مردم بیاید بالا، بالاخره این راه به نتیجه نرسیده و ناراحت شدید که من ناکام شدم، بی‌مراد شدم و بسیار ناراحت هستید و ناامید که چیزی از دست دادید.

اشتباه کردید، این فکر اصلاً اشتباه است. پس شما هم خودتان را می‌بخشید، آدم متوجه بشود اشتباه کرده، پس از یک مدتی تمرین، اشتباهاتش را قبول می‌کند، بنابراین خودش را و دیگران را می‌بخشد، بیدار می‌شود.

خیلی‌ها بیدار می‌شوند، فکر می‌کنند آن رنجش‌هایی که از همسرشان پیدا کرده بودند تا حالا، همه توهم بوده. آن چیزهایی که از همسرشان خواسته‌اند، نمی‌توانسته بدهد، این چیزها در بیرون نیستند. واقعاً خوشبختی ما، موفقیت ما و مراد یافتن ما از بیرون نیست می‌گوید.



می‌گوید این جهان، جهان بی‌مرادی است. در جهان بی‌مرادی، ما دنبال مراد گشتیم و مرتب رنجیدیم، خوب این تقصیر کیست؟ تقصیر ماست که نفهمیدیم جهان، جهان بی‌مرادی است. داشتن یک چیزی معنی‌اش این نیست که شما مراد می‌توانید از آن بگیرید.

شما فرض کنید خروارها سکه داشته باشید، میلیاردها پول داشته باشید، که چه بشود؟ چه می‌دهد به شما؟ خوشبختی می‌دهد؟ هویت می‌دهد؟ مراد می‌دهد؟ نه. بی‌مرادی است.

پس بنابراین این غصه‌ها و رنجش‌ها که فعلاً در ما انباشته شده و این هم یک مانعی هست، چون این‌ها باید حل بشوند، این‌ها را موقع بی‌مرادی ما ایجاد کردیم به‌خاطر اشتباه دانستن و اشتباه دیدن. پس بنابراین می‌گوید نگاه کن، اولین قدم همیشه این لحظه هست و شما این را باید بس نیکو بگذاری. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

این موضوع را من‌ذهنی با نگاه هم‌هویت‌شدگی‌ها نمی‌داند. اما هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم می‌شود، ما، ما نمی‌فهمیم، می‌بینیم، شناسایی می‌کنیم. فهمیدن به‌وسیله ذهن است.

دیدن و درک کردن و شناسایی کردن، تمیز، از مرکز عدم است. ما به‌عنوان هشیار بی‌فرم که در این بدن زندگی می‌کند، که قائم‌به‌ذات است، قدرت شناسایی داریم، تمیز داریم. این‌طوری نیست که اگر فکرهايمان را بیندازیم دور، نمی‌فهمیم چه چیزی بد است، چه چیزی خوب است، چه چیزی مضر است.

ترازو و آینه در ما هست به‌صورت زندگی که ما باید به او زنده بشویم.

چند بیت راجع به عدم بخوانیم.

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آیینی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۶)

از زبان خداوند می‌گوید، من تو را از عدم زادم، مرکز عدم باید باشد، از جنس عدم باید باشد. از جنس عدم باشی، همیشه از جنس این لحظه‌ای. از جنس فرم باشی، در زمان مجازی گذشته و آینده هستی. تو را به تخت پادشاهی گذاشتم، یعنی تو می‌توانی پادشاه باشی، نه پادشاه این جهان، پادشاه وجود خودت که سرنوشت تو را رفتار مردم، مرادهای این جهانی، دردهای من‌ذهنی مثل رنجش و کینه و کم‌آوردن و حرص چیزهای این دنیایی تعیین نکند.



ما الآن در من‌ذهنی شاه نیستیم، در تخت سلطنت نشستیم، چرا؟ برای این‌که در تخت سلطنت یک پندار کمال نشسته، هر لحظه ما را مجبور می‌کند که از جهت‌های مادی مراد بخواهیم و چون جهان بی‌مرادی است، در آن جهت‌های مادی، علی‌الاصول در طرح خداوند مراد نبوده، مراد مادی مراد نیست، تنها مراد زنده شدن به اوست، ما مرتب دچار درد می‌شویم، ناامیدی می‌شویم.

«آینه‌ای دادم تو را»

پس بنابراین نه آینه داریم، نه در تخت هستیم، چه کسی در تخت سلطنت نشسته؟ پندار کمال که امر می‌کند برو از هم‌هویت‌شدگی‌ها کام بخواه و در مقایسه باش! ما در جبر مقایسه و کام‌خواهی از چیزها هستیم، ولی این بیت‌ها بیدار می‌کنند ما را.

«من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را» خوب شما بگوید من به‌عنوان هشجاری خودم را به حساب می‌آورم؟ می‌توانم مسیر زندگی‌مان را، زندگی‌ام را خودم تعیین کنم؟ اگر یک کسی پول من را دزدید یا دادم پس نداد، اگر به من آمد ناسزا گفت، من چنان تلخ می‌شوم که تا آخر عمرم یادم نمی‌رود؟ این که در تخت بودن نیست.

تخت بودن یعنی این لحظه شما پایت را خوب می‌گذاری اولین قدم و فضا را باز می‌کنی و سرنوشت خودت را خودت به دست می‌گیری، فکر خودت را الآن از طریق صنع، خودت خلق می‌کنی، نه این‌که در اثر واکنش یک فکر خاصی من‌ذهنیات و پندار کمال به صورت واکنش می‌کند، نه این‌که فکرت از دردهایت می‌آید، این‌که در تخت نهادن نیست!

خداوند می‌گوید من مرکزت را عدم کرده‌ام، از طریق انبساط با من صحبت کن، تو شاه خودت هستی، کسی نمی‌تواند طرح زندگی به تو بدهد، طرح زندگی‌ات را خودت خلق کن. آینه هم دادم، با آینه می‌توانی ببینی و تمیز داری، هم شاهی، هم با نور بی‌رنگ می‌بینی، هم از جنس من هستی، هم تمیز داری، هم بصیرت داری می‌بینی. فکر می‌کردم که خوی من را می‌گیری، خوی من بی‌نهایت است، ابدیت است، فراوانی است، پس چطور رفتی خوی پندار کمال و کام‌خواهی از این جهان را گرفتی و ذهن کم‌یاب را پادشاه خودت کردی؟! خوب دیگر، تأمل کنید!

این عدم خود چه مبارک جایست

که مدهای وجود از عدمست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۵)



مرکز عدم با فضاگشایی جای مبارکی است، پس فضا را باز کنیم، چون این فضای باز شده مدد می‌کند به هر وجود، یعنی به این تن ما، به فکر ما عدم کمک می‌کند، کمک می‌رساند.

«**مدهای وجود از عدم است**»، ما از عدم می‌ترسیم، عدم را نشان می‌کنیم، خرابش می‌کنیم.

به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)

بنابراین هر مرکزی عدم بشود، وجود جسمی‌اش یعنی من‌ذهنی‌اش کوچک‌تر می‌شود، وجود کم می‌شود، هرچه عدم بیش‌تر می‌شود، فضا گشوده‌تر می‌شود، وجود کم‌تر می‌شود. خوشا به حال عدم! چه چیز خوبی است این عدم که وجود اصلی ما، هستی‌داری ما به‌عنوان زندگی اضافه می‌شود، چون هرچه این من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، وجود اصلی ما که از جنس زندگی است، از جنس خداست، بیش‌تر می‌شود، پس وجود اضافه می‌شود.

از طرف دیگر می‌دانید آن چیزی هم که دراصل وجود دارد، مثل بدن ما سالم‌تر می‌شود، بهتر می‌شود، اضافه می‌شود. هرچیزی که شما خلق می‌کنید در بیرون، یک فکرِ خلاق باید خلق کند و خواهید دید که فراوانی زندگی و خرد زندگی آن چیز به‌وجود آمده را زیادتر می‌کند و بهتر می‌کند، یعنی «ازو وجود افزود» دوتا معنی دارد. هم وجود تو بزرگ‌تر می‌شود به‌عنوان فضای گشوده‌شده، وجود تو همی‌ات کم‌تر می‌شود، ازطرف دیگر هرچیزی که از تو خلق می‌شود، حالتِ بهتری به خودش می‌گیرد، برای این‌که با خردِ کل خلق می‌شود و این بیت:

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ که عدم آمد امید عابدان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹)

«حق تعالی زنده را از مرده بیرون کشد. بدان که عدم مایهٔ امیدواری پرستشگران است.»

می‌گویند این را بفهم که حق تعالی زنده را از مرده بیرون می‌کشد. «زنده را از مرده بیرون می‌کشد»، یعنی از مردگی من‌ذهنی، زندگی را دائماً می‌خواهد جدا بکند، پس بنابراین اگر ما همکاری کنیم با زندگی و فضا را باز کنیم در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه، خودش را خداوند از ما یا از مرده ما بیرون می‌کشد.



عابدان یعنی عارفان، عاشقان امیدشان عدم است. شما نگاه کنید اگر نمی‌توانستیم فضاگشایی کنیم، مرکزمان را عدم کنیم و زندگی ما را نجات بدهد، شما می‌دانید دیگر که ما نمی‌توانیم خودمان، خودمان را نجات بدهیم. با من ذهنی فکر می‌کنیم، بیش‌تر من ذهنی تقویت می‌شود، می‌رویم به علت‌ها، الآن دیگر می‌فهمیم این‌ها را دیگر. اگر نمی‌توانستیم مرکز را عدم کنیم و خداوند به ما کمک کند، ما به چه حالی درمی‌آمدیم؟! نمی‌توانستیم، در نتیجه انسان خودش، خودش را از بین می‌برد. بعضی انسان‌ها چرا به درجه‌ای می‌رسند که خودشان را نابود می‌کنند؟ برای این‌که از دید من ذهنی به خودشان نگاه می‌کنند. بالاخره من ذهنی این‌قدر خودش را تحقیر می‌کند، بی‌ارزش می‌بیند که دیگر ارزشی روی خودش نمی‌گذارد.

درحالتی‌که در دید عدم، هرچه فضا بازتر می‌شود و ما بیش‌تر اوقات از طریق عدم می‌بینیم، وجود زیاده‌تر می‌شود، آدم وجودش را بیش‌تر دوست دارد، برای همین می‌گوید:

«ذهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود»

من ذهنی خودش را قابل نمی‌داند. بعضی موقع‌ها این‌قدر تحقیر می‌کند دیگر فکر می‌کند ارزش ماندن ندارد، این به علت دید غلط من ذهنی است، پس بنابراین تنها راه نجات ما این است که فضا را باز کنیم در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

این فضاگشایی معنی‌اش این است که شما به درجه‌ای آگاه شدید که از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و مربوط به دنیا است، چیزی نمی‌خواهید چون می‌دانید چیزی نمی‌تواند بدهد، آن چیز مراد است. این جهان، جهان بی‌مرادی است، این صحبت به پوچی نمی‌انجامد، برای این‌که فضای گشوده‌شده به شما زندگی می‌دهد، برای همین می‌گوید دیگر.

می‌گوید زندگی را از مردگی بیرون می‌کند. این من ذهنی هم مردگی است، هم دیدش مردگی است و شما باید این ابیات را بخوانید و قربانی علت‌های ذهنتان نشوید، قربانی دید ذهنتان نشوید. بله، این مربوط به همین آیه هست که بارها خوانده‌ایم.

«يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا ۚ وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ.»

«زنده را از مرده بیرون آورد و مرده را از زنده. و زمین را پس از مُردنش زنده می‌سازد و شما نیز این چنین از گورها بیرون شوید.»

(قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹)



پس خداوند که زندگی است و ما هم که از جنس زندگی هستیم، ما را از مرده من‌ذهنی بیرون می‌آورد و مردگی را که من‌ذهنی است از زندگی بیرون می‌آورد، پس مردگی را بیرون می‌اندازد، خودش را از مردگی من‌ذهنی بیرون می‌کشد و آن قسمت دومی را که «مرده را از زنده»، گفتیم برای همین است که من‌ذهنی سوی مرگی می‌تند.

«چون ز زنده مرده بیرون می‌کند» دائماً من‌ذهنی یا نفس زنده سوی مرگی می‌تند، «سوی مرگی می‌تند» یعنی تمام کارهایش ضرر زدن به خود است، اگر درست خودتان را به عنوان من‌ذهنی زیر نورافکن قرار بدهید، خواهید دید که هر فکری می‌کند این من‌ذهنی، درواقع یک‌جوری در آن ضرر هست برای شما.

به‌نظر خودش کام می‌گیرد، جلو می‌افتد، از دیگران جلو می‌زند، یک چیزی را به‌دست می‌آورد، ولی خوب که نگاه کنید خواهید دید که آخرسر به ضرر شما تمام می‌شود.

پس «زمین را پس از مُردنش زنده می‌سازد و شما نیز این چنین از گورها بیرون شوید.»

یعنی انسان را وقتی مرده، در من‌ذهنی‌اش مرده، زنده می‌کند و ما این چنین از گورها بیرون می‌شویم، پس بنابراین همان سه بیتی که دائماً می‌خوانیم دیگر، شما این‌ها را می‌دانید.

تا لب بحر، این نشان پایهاست

پس نشان پا درون بحر لاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۲)

می‌دانید تا ساحل دریا که می‌رویم پای ما نشان دارد، ولی وقتی می‌رویم داخل دریا دیگر پای ما نشان ندارد. تا مدتی می‌توانیم برحسب ذهن صحبت کنیم و شما می‌توانید بنویسید، می‌توانید تکرار کنید. از یک وقتی به بعد دیگر که فضا باز می‌کنیم، در آن فضای گشوده‌شده که با «قضا و کُن‌فکان» کار می‌کند، نشان پا دیگر وجود ندارد و اگر کسی دائماً دنبال نشان باشد، «وین نشان جُستن نشانِ علت است.»

آنصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو

آید از جانان، جزای آنصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

«آنصِتُوا» را، خاموش کردنِ ذهن را بپذیر، حرف نزن، نشان نکن، تا بر جان تو پاداشِ ساکت بودن بیاید.



و همین‌طور:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

یعنی این لحظه اولین قدم را برمی‌دارم و همیشه اولین قدم است، دومین قدم ما نداریم. اگر فکر کردید دومین قدم دارید، معنی‌اش این است که شما در ذهن هستید هنوز و می‌گویید اول این کار را می‌کنم، بعد این کار را می‌کنم، بعد این کار را می‌کنم، پس در ذهن دارید می‌روید، ولی اگر واقعاً ایستادید در این لحظه و دارید از طریق گسترش و فضاگشایی با خداوند صحبت می‌کنید، فقط یک قدم دارید، آن قدم هم گسترش است. وقتی گسترده می‌شوید، با خداوند می‌توانید تماس بگیرید.

همه بی‌خودی پسندم، همه تن‌چو گل بخندم به طرب میان ببندم، که چنین دری‌گشادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

پس بنابراین اگر نشان نباید بکنم، اگر هشیاری نشان ندارد، نشان جستن نشان بیماری است و می‌دانید که مولانا می‌گوید که این درواقع روز است، ما چون از طریق همانندگی می‌بینیم شب است.

در میان روز گفتن روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روزجو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

ای کسی که مفهوم روز را جست‌وجو می‌کنی، الآن روز است، فضا را باز کن، ببین روز است. اگر با ذهن روز را جست‌وجو می‌کنی در میان روز، یک کسی مثلاً ظهر ساعت دوازده بگوید روز کو؟ خُب مردم چه می‌گویند به او؟ روز همین است.

خُب نه، روز را نشان بدهید، نشانش چه هست؟

خُب نشانش؟! روز روز است دیگر، آفتاب می‌درخشد.



ما چون آفتابِ زندگی را نمی‌بینیم، برای این‌که از طریقِ همانیدگی‌ها می‌بینیم، می‌گوییم روز کو.

به‌نظر می‌آید، مولانا می‌گوید که، از خیلی سن جوانی، حتی هفت‌هشت‌سالگی ما می‌توانستیم روز را ببینیم. چون پدر و مادر ما به‌صورتِ عشق به ما کمک ندادند، آن آینه، آن ترازو در ما زنده نشد، هم‌ه‌اش رفتیم در علت‌ها. علت‌ها هم ما را در قیاس و در مقایسه، در سبب‌سازی نگه داشتند.

همه بی‌خودی پسندم، همه تن چو گل بخندم به طرب میان ببندم، که چنین دَری گشادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

پس خداوند در زنده شدن به خودش را باز کرده، از مرکز ما، از درون ما به‌صورتِ آفتابِ هر لحظه می‌خواهد بلند بشود و ما نمی‌گذاریم. ما الآن چون فهمیدیم، چون می‌خواستیم تا حالا نشان ببینیم، با ذهنمان ببینیم، الآن می‌گوییم با ذهنم نمی‌خواهم ببینم، نشان هم نمی‌خواهم ببینم. پس من از طریقِ همانیدگی نمی‌بینم، بنابراین هم‌ه‌اش پا را درست می‌گذارم و بی‌خود می‌شوم. هر موقع مرکز ما عدم است، ما «خود» نداریم، یعنی «من» نداریم.

همه، یعنی لحظه‌به‌لحظه، همه لحظه‌ها، بقیه عمرم را من بی‌خودی می‌پسندم و با تمام قدرت می‌خندم، تمام اجزای وجود من می‌خندد، یعنی به شادی مرتعش است. می‌بینید که این غم به این علت است که ذهن همانیدگی دارد و در مرکز ما قرار می‌گیرد. مثل گل سرخ که با تمام قدرت باز می‌شود و می‌خندد و بوی خوشش را در جهان متساعد می‌کند، ما هم در همه لحظات «بی‌من» هستیم. پس بنابراین مرکز ما عدم است، با تمام قدرت شاد هستیم، می‌خندیم و تعهد ما به طرب است.

ما می‌دانیم، ما چیزِ آفل را اگر بگذاریم به مرکزمان و از طریقِ آن ببینیم، طرب از بین می‌رود. به درجه‌ای که آفلین می‌آید مرکز ما، ما مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم و اگر این سه‌تا باشد: آفلین، مقاومت، قضاوت، ما شروع می‌کنیم به تبدیلِ زندگی به درد و مانع و مسئله و دشمن. ما این‌ها را می‌دانیم دیگر. پس ما چیزی را به مرکزمان نمی‌آوریم، اگر بیاوریم، ما تعهد به طرب نداریم.

ذات ما ایجاب می‌کند، چون از جنسِ خداوند است، شادی باشد، یعنی ما باید همیشه شاد باشیم و اگر یک جایی شادی از بین رفت، شما باید بپرسید که چه اشکالی پیش آمد. مثل این‌که یک آدم بعضی موقع‌ها شبیه یک چیز دیگر بشود. خُب آدم تعجب نمی‌کند؟ چرا من عوض شدم؟ ذات ما شادی است، برای همین می‌گوید



که من الآن هشیارانه میان می‌بندم، متعهد می‌شوم به طرب زندگی، به شادی بی‌سبب. چرا می‌گوییم بی‌سبب؟ برای این‌که شادی من سبب ذهنی ندارد، از ذهن نمی‌آید، به‌خاطر علت‌های ذهن نیست که بگویم خُب به این سبب، به این سبب، به این سبب باید خندید، به این سبب، به این سبب، به این سبب باید گریه کرد. این به طرب میان بستن نیست.

لحظه به لحظه باید شادی کنم، چرا؟ برای این‌که تو می‌خواهی، خداوند می‌خواهد. ناشادی ما به علت داشتن خود است، داشتن خود به علت همانندگی در مرکز است و دیدن برحسب آن‌هاست و دور شدن از این لحظه که ما با تغییراتمان همانیده می‌شویم، یعنی ما این لحظه ابدی هستیم، ثابت، هیچ اثری نباید چیزی روی ما بگذارد، چون ثابت هستیم، پایدار هستیم، اما وقتی چیزها شروع می‌کنند به تغییرات، اگر این چیز ثابت قاطی بشود به این تغییرات، شروع می‌کند تغییر کردن و چون نمی‌تواند تغییر کند، می‌رود به توهم، به هپروت. توجه می‌کنید؟ به فضای مجازی.

ما در اصل شادی هستیم، نمی‌توانیم غم باشیم، وقتی می‌رویم غم، مصنوعی هستیم، در توهم هستیم. طبیعی به‌نظر می‌آید؟ طبیعی نیست، طبیعی شادی است. دیگر پس متوجه شدیم، این حالت ما که افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، خود دارد، نمی‌خندد، غصه دارد، ولی این حالت که مرکز عدم است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این عدم ثابت شده، اگر عدم ثابت بماند، ما در این لحظه هم ساکن می‌شویم، به زمان گذشته و آینده نمی‌رویم و وسیع می‌شویم. با انبساط برخورد می‌کنیم، هر لحظه می‌گوییم من از جنس زندگی‌ام، با خداوند برخورد می‌کنم از طریق انبساط، انبساط، انبساط، انبساط. این یک قدم را دارم، انبساط، این یک قدم، انبساط.

می‌بینیم همین انبساط درواقع میان بستن به طرب است، با تمام قدرت مثل گل خندیدن است، شما متوجه می‌شوید تمام ذرات وجود شما می‌خندد و هیچ موقع خود ندارید، مرکز عدم است.

این بیت را بخوانیم:

جهد کن، در بی‌خودی خود را بیاب
زودتر، واللّه اَعْلَم بالصَّواب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۸)

«در راه خدا چنان بکوش که به مرتبه بی‌خویشی رسی، و در مرتبه بی‌خویشی، من حقیقی خود را هر چه سریعتر بیابی. و خدا به راستی و درستی دانای‌تر است.»



پس مولانا می‌گوید کوشش کن در فضای گشوده‌شده با مرکزِ عدمِ خودت را پیدا کن، هرچه زودتر و بدان که به راهِ صوابِ خداوند آگاه‌تر است، یعنی من‌ذهنی آگاه نیست. فضا را باز کن، بدان که به درستی و به راستی و به راهِ صواب، سبکِ زندگی درست، خداوند آگاه‌تر است.

اجازه بدهید این غزل را خیلی سریع برایتان بخوانم. یک غزل دیگر هست که کمک می‌کند به آن غزل، خیلی هم ساده است، می‌گوید که

**شمع جهان! دوش بُد نورِ تو در حلقهٔ ما
راست بگو! شمع رخت دوش کجا بود کجا؟**

**سوی دل ما بنگر، کز هوس دیدن تو
نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱)

طال بقا: عمرش دراز باد

طال بقا یعنی عمرش دراز باد. گاهی در فارسی در تمامِ شخص‌ها به‌کار می‌رود. طال بقا به‌معنی عمرِ تو دراز باد مثلاً، ولی در این‌جا انسان رابطه‌اش با خدا این است که از طریقِ گسترش و نزدیک شدن به این لحظهٔ ابدی عملاً طال بقا را که عمرِ خداوند بیش‌تر بشود، یعنی عمرِ من بیش‌تر بشود. عمرِ من از طریقِ آمدن به این لحظه و جاودانه شدن بیش‌تر می‌شود، پس من هم طلب دارم، هم هر لحظه از طریقِ فضاگشایی طال بقا می‌گویم.

می‌گویم عمرت دراز باد، عمرت دراز باد. همین‌که عمرِ او دراز باد، عمرِ من درازتر می‌شود، ولی هرچه من فضا را می‌بندم، از جنسِ من‌ذهنی می‌شوم، یک‌دفعه متوجه می‌شوم که چند سال دیگر باید بمیرم، عمرم دارد تمام می‌شود، می‌ترسم. طلب هم خیلی مهم است، بارها صحبتش را می‌کنیم این‌جا، هر دفعه باید بکنیم که آیا شما واقعاً می‌خواهید؟ می‌خواهید از این جبر ناراحت‌کننده و نفس‌گیر پندارِ کمال رها بشوید؟ واقعاً می‌خواهید؟

باید به خودتان جواب بدهید که آیا من می‌خواهم؟ خُب، حالا به خودتان ثابت کنید که می‌خواهید. اگر می‌خواهید باید قانونِ جبران را رعایت کنید، این برنامه را گوش کنید، روی خودتان کار کنید، ابیات را حفظ کنید، تکرار کنید و به‌وسیلهٔ ابیات ببینید، به‌صورتِ چراغ روشن کنید، باید وقت بگذارید.



هرکسی وقت می‌گذارد روی خودش برای تغییر خودش، پیشرفتِ خودش، رها کردنِ خودش از زیرِ یوغِ جبرِ پندارِ کمال، آن آدم واقعاً می‌خواهد. هرکسی حاضر است پولش را خرج کند، وقت بگذارد، مطالعه کند، تحقیق کند، گوش بدهد، عمل کند، درد بکشد حتی، واکنش نشان ندهد، حواسش به خودش باشد، درد بکشد نگذارد که دیگران سرنوشتش را بنویسند.

سرنوشتِ ما در این لحظه، آن چیزی که جلوی روی ماست، باید به وسیلهٔ قضا و کُنْ فکان و صنعِ خداوند تعیین بشود نه حرف‌هایی که این می‌زند من واکنش نشان می‌دهم، همسرم این حرف را زده، من رنجیدم الآن سی سال است در دلم مانده، قلبم شکسته.

خُب آن قلبی که می‌شکند باید بشکند دیگر، این قلبی که با فضاگشایی درست می‌شود و از جنسِ خداوند است، این هم می‌شکند؟! پس قلبت را درست کن.

پس می‌گوید «شمعِ جهان»، پس یک شمعِ جهان وجود دارد. شمعِ جهان برای ما از درونِ ما روشن می‌شود، همان خورشیدی است که از مرکزِ ما با فضاگشایی طلوع می‌کند.

«دوشِ نَبْدِ نورِ تو در حلقهٔ ما
راست بگو!...»

و ما هم می‌دانیم از وقتی که واردِ ذهنِ شدیم، واردِ این جهان شدیم، این شمعِ جهان غایب بوده، ما با نورِ من‌ذهنی دیدیم، با عقلِ من‌ذهنی دیدیم. کجا بودی تو؟ «راست بگو»، یعنی یک جوری بگو من بفهمم، با ذهن نمی‌فهمم.

«شمعِ رُخْتِ دوشِ کجا بود کجا؟»

«دوش» یعنی دیشب، یعنی درواقع دارد می‌گوید از وقتی که از تو جدا شدم، دوش بوده. از روزِ الست تا به این لحظه که من دارم به تو زنده می‌شوم از طریقِ فضاگشایی و دارم تو را می‌بینم، تا حالا ندیده بودم، کجا بودی تو؟

«سویِ دلِ ما بنگر»، ما هم یعنی انسان‌ها دیگر، نگاه کن. خب معادلِ فضاگشایی است، معادلِ تسلیم است که خداوند به دلِ ما نگاه می‌کند. نگاه کن، پس ما عمداً می‌گوییم هشیارانه به دلِ ما نگاه کن، یعنی بیا به دلِ من،



شمع را بیاور به دل من، که من هوس دیدن تو را دارم، من الآن فهمیدم که باید تو را ببینم، من در این ذهن گیر نمی‌کنم.

این من ذهنی نیست شده، ولی من سیر نمی‌شوم. از طلب تو و این گسترش. از گسترش و از طلب سیر نمی‌شوم. این هم یکی از علائم زنده شدن است. اگر شما شوق و ذوق زنده شدن به زندگی را دارید، سیر نمی‌شوید، راهتان درست است، نه حرص کامجویی از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد.

وقتی فضا باز می‌شود انسان به شوق می‌آید، به ذوق می‌آید، این نشان این هست که دیده، چشیده، سیر نمی‌شود و از طلب نمی‌ایستد. یعنی همه‌اش می‌خواهد به او بیش‌تر زنده بشود، پس همین گسترده شدن طال بقا است یعنی با بزرگ‌تر شدن و بیش‌تر آمدن به این لحظه، حس این‌که ما از جنس این لحظه هستیم و این لحظه جاودانه هست، هرچه بیش‌تر نزدیک می‌شویم، دارد عمر ما زیادتر می‌شود. عمر ما زیادتر می‌شود، یعنی داریم به او می‌گوییم عمرت طولانی باد. هرچه به او می‌گوییم عمرت طولانی باد، عمر ما درازتر می‌شود.

بله و الآن می‌گوید:

**دوش کجا بود مهت؟ خیمه و خیل و سپهت؟
دولت آنجا، که درو حسن تو بگشاد قبا**

**دوش به هر جا که بُدی، دانم کامروز ز غم
گشته بُود همچو دلم مسجد لا حول و لا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱)**

بله، «لا حَوْلَ و لا» یا «لا حَوْلَ و لا» به معنی نیست نیروی غیر از نیروی خدا. وقتی فضا را باز می‌کنید شما چه دارید می‌گویید؟ دارید می‌گویید این من ذهنی نیرو نیست. تا حالا ما را اسیر کرده بود. این پندار کمال من هم نیرو نیست. اصلاً اهمیت نمی‌دهم چه نشان می‌دهد، یعنی چه؟ یعنی رئیس من، فرمانده من، این چیزی نیست که ذهنم نشان می‌دهد، تا حالا بود، چرا؟ من فضا را می‌بستم و از آن زندگی می‌خواستم، بنابراین قربانی این بودم که چه نشان می‌دهد.

می‌گوید دیشب ماه تو کجا بود؟ از روز الست من تو را ندیدم، کجا بودی؟ مخصوصاً در این دوره که وارد ذهن شدم و این چادر بزرگ تو، یعنی این فضایی که من آنجا باید باشم و سپاه کمک‌کننده تو و عاشقانت، کجا بودند؟



ولی یک چیزی را می‌دانم، نیک‌بختی آن‌جا است که حُسنِ تو در آن‌جا دیده بشود، زیباییِ تو دیده بشود.

حالا می‌گویند مهم نیست اصلاً کجا بودی، نمی‌خواهم بدانم. من وقتم را در این راه نمی‌گذارم. فقط یک چیز را الآن می‌دانم که امروز یعنی این لحظه مرادِ تو را دارم، غمِ تو را دارم، غیر از زنده شدن به تو هیچ غم دیگری ندارم. به‌طوری که دلِ من شده مسجدِ لا حَوْلَ و لا، یعنی در دلِ من فقط این شعار هست، این حرف هست، این حرکت هست که هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خداوند. یعنی چه؟ یعنی هر لحظه فضاگشایی می‌کنم. یعنی چه؟ یعنی این قدم را من درست برمی‌دارم و همیشه این قدم است.

درست است؟

و این بیت را یادآوری کنم، می‌گوید:

گفت: ای یاران از آن دیوان نیم

که ز لَاحَوْلِ ضعیف آید پیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۸)

لَاحَوْلَ: منظور لَاحَوْلَ و لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ به معنی نیست نیرویی به جز نیروی خدا
پی: بنیان، شالوده، پایه

کسی می‌گوید مسجدِ من، دلم است و در آن‌جا هر لحظه من با فضاگشایی درواقع این نماز را می‌خوانم که هیچ نیرویی نیست، نیروی خداوند یعنی این، من ذهنی من نیرو نیست.

خب این خیلی تغییر خوبی است. شما می‌توانید این‌طوری باشید؟

هرچه که ذهنِ من نشان می‌دهد، روی من هیچ اثری ندارد و در آن «مسجدِ مهمان‌کُش»، در یک قصه داریم، می‌گویند که، درواقع خلاصه‌اش این است «من نمی‌ترسم»، چون اگر مرکز را و درونم را بخواهم باز کنم که از طریق فضاگشایی بگویم هیچ نیرویی نیست، غیر از نیروی خدا، برای همین نیروی خدا را دارم می‌آورم به مرکز، این من ذهنی من که الآن هرچه نشان می‌دهد من را تهدید می‌کند. بنابراین من آن دیو نیستم که از حرفِ من ذهنی‌ام بایستم، پی‌ام، بنیادم ضعیف بشود.

می‌شود بنیاد شما ضعیف نشود؟ واقعاً فضاگشایی کنید و از تهدیداتِ من ذهنی‌تان که می‌گویند اگر اهمیت ندهی، اگر غصه نخوری، اگر نگران نباشی، اگر قربانی اتفاقِ این لحظه نشوی که ذهنت نشان می‌دهد، بدبخت می‌شوی، باید نگران باشی.



«من پیام این قدر قوی است با فضاگشایی، من دیوی نیستم که بایستم.» یعنی مرکز را مسجد لا حول و لا می‌کنم.

بله، گاهی اوقات می‌گوییم «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» و «الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» هم که می‌گوییم، این «الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» یعنی خداوند بلندمرتبه، از نظر معنا ربطی به حضرت علی و این‌ها ندارد، پس بنابراین نیست نیرویی غیر از نیروی خداوند در این لحظه که بلندمرتبه است.

بله، می‌گوید که

دوش همی‌گشتم من تا به سحر ناله‌کنان
بَدْرُكَ بِالصُّبْحِ بَدَا هَيَّجَ نَوْمِي وَ نَفِي
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱)

«ماه چهارده شبۀ تو سحرگاه طالع شد، خوابم را پریشان کرد و از بین برد.»

می‌گوید که ای ماهِ شبِ چهارده!

این ماهِ شبِ چهارده از کجا طلوع می‌کند؟ از مرکز ما. چه کسی می‌گذارد طلوع کند؟ ما. چه کسی نمی‌گذارد طلوع کند؟ ما. کی می‌خواهد طلوع کند؟ همین الآن. چه کسی دستش را گذاشته رویش فشار می‌دهد می‌گوید نیا بالا، با عجله من ذهنی حتی، همین خود ما. همین عجله من ذهنی که ان شاء الله هرچه زودتر این آفتاب خداوند در مرکز من طلوع کند، عجله دارم، زود باش، زود باش، یعنی شما دستتان را گذاشتید، نگذارید بیاید بالا، چون دارید با ذهن عجله می‌کنید. اگر می‌خواهید زود بیاید بالا، از ذهن خارج بشو، با ذهن چیزی نگو، عجله نکن، شتاب نکن.

«دوش همی‌گشتم من تا به سحر ناله‌کنان»، پس بنابراین تمام این دوران مخصوصاً در ذهن، ناله کردم، ناله من درواقع ناله زنده شدن به تو بوده.

بالاخره چه شد؟ ماهِ چهارده شبۀ تو سحرگاه طلوع کرد. وقتی فضا را باز کردیم این ماه طلوع کرد، یواش یواش خواب من ذهنی من را پریشان کرد و بالاخره با بالا آمدن این ماه، یا بگویند خورشید خواب من ذهنی به کلی از بین رفت. شما الآن می‌دانید که چه کار باید بکنید. پس ماه او طلوع می‌کند. غزل هم همین را می‌گفت دیگر، گفت: «بِتِ مِنْ زِدْرٍ دَرآمد، به مبارکی و شادی».



ماه او اگر ما مزاحمت ایجاد نکنیم، مقاومت ایجاد نکنیم، عجله نکنیم با ذهن، در ذهن نباشیم و با فضاگشایی از زیر یوغ پندار کمال که ما را مجبور می‌کند کام بخواهیم از چیزهای ذهنی، حتماً بیرون می‌آییم.

بله، می‌گوید:

**سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
نور که دیده‌ست که او باشد از سایه جدا؟**

**گاه بُود پهلوی او، گاه شود محو درو
پهلوی او هست خدا، محو درو هست لقا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱)

الآن رابطه سایه و نور را می‌گوید، می‌گوید هر جا که سایه هست، حتماً نور هم هست. سایه و نور با هم رابطه دارند و منتها می‌گوید که رابطه ما با خداوند، چه ما سایه باشیم به عنوان من ذهنی، چه سایه او باشیم به عنوان حضور، هر دو در واقع سایه هست. این سایه خیلی سیاه، من ذهنی، فوراً تبدیل می‌شود به سایه هشیاری که روی خودش قائم است. به تدریج که من ذهنی برای ما شناخته‌تر می‌شود با فضاگشایی، خودش را کنار می‌کشد یا ما شناسایی می‌کنیم و این ماه طلوع می‌کند. وقتی روی ذات خودمان زنده می‌شویم، البته این نهایت ندارد. این اگر بگویید گسترده داریم می‌شویم، از طریق گسترش به او زنده می‌شویم، این طوری نیست که ما یک جایی متوقف بشویم، الی‌الابد این ادامه دارد و دوسه بیت بعدی هم مربوط به این موضوع هست.

پس بنابراین انسانی که به ذات خودش زنده شده، او سایه خداوند است، من‌های ذهنی هم سایه او است. دوباره یواش یواش این سایه که من ذهنی از بین می‌رود، بالاخره می‌شود سایه خداوند.

سایه خداوند با من ذهنی فرق دارد. مولانا سایه خداوند است، ما به عنوان من ذهنی سایه او هستیم.

حالا می‌گوید که به هر حال نور از سایه جدا نیست. ما در هر وضعیتی هستیم، اگر مقدار زیادی درد و همانندگی داریم و سیاهی هستیم، باز هم سایه هستیم، رابطه‌ای داریم با نور و گاهی اوقات پهلوی او است، پهلوی خداوند است، گاهی اوقات محو در او است. پهلوی او هست، در این صورت او «خدا» نامیده می‌شود، او خدا است، ما وجود داریم، اما محو در او که می‌شویم، نور را دارد می‌گوید. «نور» می‌تابد، یک چیزی مانع ایجاد می‌کند و سایه می‌اندازد. یواش یواش که نور می‌آید بالا سایه محو می‌شود، ولی رابطه «سایه و نور» چیزی نیست که ما با ذهنمان بتوانیم حدس بزنیم. پس بنابراین «سایه» گاه پهلوی نور است، گاه محو در آن است.



اگر چیزی سایه انداخت و آفتاب اگر آمد بالا و از بالا می‌تابد، هیچ سایه‌ای نیست دیگر، آن سایه کجا رفت؟ سایه تبدیل به نور شد.

ما هم هرچور سایه‌ای هستیم، بالاخره تبدیل به نور می‌شویم. وقتی تبدیل به نور می‌شویم، محو در او می‌شویم و این اسمش «لقا» است.

گاهی جدا می‌شویم، پهلوی او هستیم، «وجود» داریم. حتی وقتی آدمی مثل مولانا هم شعر می‌گوید، وقتی شعر می‌گوید می‌آید بیرون، وجود دارد.

وقتی وجود داریم، در واقع پهلویش هستیم. وقتی محو می‌شویم در او، به «لقا» می‌رسیم. پس رابطه ما با خداوند مثل رابطه سایه با نور است؛ این تشبیه را دارد می‌زند.

سایه زده دست طلب، سخت در آن نور عجب

تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱)

پس سایه همین‌طور که چسبیده به نور است و دست طلب دارد، چون سایه نور را از نور می‌گیرد، همین که سایه دیده می‌شود، نور را از نور می‌گیرد.

ما هم به‌هرحال اگر من‌ذهنی هستیم یا به درجه‌ای زنده شدیم، نور را از خداوند می‌گیریم و دست طلب در او زده‌ایم:

«سایه زده دست طلب، سخت»

حالا، شما باید هشیارانه، درست است که سایه هستیم و سایه برای مدتی خودش را می‌خواهد حفظ کند. سایه خیلی زور می‌زند خودش را حفظ کند، ولی شما الآن دیگر متوجه شده‌اید که باید فضا را باز کنید، سایه در نور محو بشود، و الآن هم می‌دانید که هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، طلب شما هم بیش‌تر می‌شود، دست طلبتان سخت‌تر زده می‌شود. پس ما سایه‌ای هستیم که می‌خواهیم تماماً به نور تبدیل بشویم، از این‌که سایه بودنمان کم‌رنگ بشود و به‌طور کلی برود، اصلاً نمی‌ترسیم، پس می‌کاهیم. هر جا که فرصت کاستن پیش آمد، ما از سایگی‌مان می‌کاهیم و اجازه می‌دهیم که نور خداوند، هشپاری خداوند، حتی هشپاری مولانا با قضا و کُن‌فکان ما را بکشد ببرد به‌طرف خودش.



و همین‌طور:

شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور لَا يَتَنَاهَىٰ وَ لَئِنْ جِئْتَ بِضِعْفٍ مَدَدًا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱)

«به پایان نمی‌رسد، اگرچه تو هم مرا یاری مضاعف بکنی.»

پس بنابراین می‌گویند که شرح جدایی یعنی ما به‌عنوان من ذهنی جدا می‌شویم از خداوند، و دوباره درمی‌آمیزیم، چجوری با فضاگشایی، کُنْ فُکَانَ، این کار را انجام می‌دهد، این به ذهن در نمی‌آید.

«شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور»، این که سایه چجوری به نور تبدیل می‌شود، این لایتناهی است و به پایان نمی‌رسد، اگرچه تو هم مرا یاری مضاعف کنی. من می‌دانم که این شرح، حتی شرح را به‌عنوان انبساط در نظر می‌گیرید، این انبساط من هرچه هم که زیادتر بشود، البته می‌دانید که پس از یک مدتی ما از کنترل پندار کمال خارج می‌شویم و اختیار زندگی‌مان را به دستان می‌گیریم، ولی این گسترش هیچ موقع به پایان نمی‌رسد. و این بیت را هم برایتان بخوانم:

اتِّصَالِ بِي تَكْيُفٍ، بِي قِيَاسٍ هَسْتُ رَبُّ النَّاسِ رَا بَا جَانِ نَاسِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۰)

تَكْيُفٍ: کیفیت‌پذیری، کیفیت داشتن

یک رابطه‌ای، اتصال بدون کیفیت‌پذیری و مقایسه. می‌دانید هر دو مالِ ذهن است، هم کیفیت‌پذیری که «چگونه و چطور» را تعریف می‌کند که امروز داشتیم و مقایسه.

اتِّصَالِ بِي تَكْيُفٍ، بِي قِيَاسٍ هَسْتُ رَبُّ النَّاسِ رَا بَا جَانِ نَاسِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۰)



پس خداوند که ربِّ مردم است، با جانِ مردم یک رابطه‌ای بدونِ کیفیت و به مقایسه درنیامدنی دارد. پس بنابراین ما اصلاً نگران نیستیم که چجوری این را توصیف کنیم. شما این سؤال را نمی‌کنید: «راستی، سایه چجوری به نور تبدیل می‌شود؟»

بنشینیم، توضیح بدهیم،

«اول توضیح بدهید، من پیام فضاگشایی کنم.»

این ابیات را می‌خوانم که شما فضاگشایی کنید. اولین قدم را به قولِ غزلِ قبلی نیک بردارید، اصلاً نگران نشوید که توضیح نمی‌توانید بدهید. و همین‌طور این بیت:

**بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توست راه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)**

یعنی این راه پایان‌پذیر نیست، هیچ‌جا متوقف نشو، نگو این‌جا «صدر» است به اندازه کافی دیگر فضا باز کردم، به اندازه کافی به خداوند زنده شدم، بس است دیگر. نه، «صدر» نداریم، دائماً راه می‌رویم. بله، این را می‌دانیم.

«قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفَذَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا.»
«بگو: «اگر دریا برای نوشتن کلمات پروردگار من مُرکَّب شود، دریا به پایان می‌رسد و کلمات پروردگار من به پایان نمی‌رسد، هر چند دریای دیگری به مدد آن بیاوریم.»»
(قرآن کریم، سورة کهف (۱۸)، آیه ۱۰۹)

و آن بیتِ قبلی را مربوط می‌کنم به این آیه که می‌گوید: «اگر دریا برای نوشتن کلماتِ پروردگارِ من مُرکَّب شود، دریا به پایان می‌رسد و کلماتِ پروردگارِ من به پایان نمی‌رسد، هر چند دریای دیگری به مدد آن بیاوریم.»

یعنی اگر ما حتی وصل بشویم به دریایِ خداوند، هیچ‌موقع این گسترش، به پایان نخواهد رسید. الی‌الابد ما بزرگ‌تر می‌شویم، ولی به او نمی‌رسیم.

البته بهترین کار این است که شما با ذهنتان به خودتان فشار نیاورید، برای همین این بیت می‌گوید که



اتّصالی بی تکفّ، بی قیاس هست رَبُّ النَّاسِ را با جان ناس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۰)

تکفّ: کیفیت‌پذیری، کیفیت داشتن

پس شما همین، فضاگشایی می‌کنید، می‌روید جلو، نگران این نیستید که چندید و چونید و چجوری این تبدیل صورت می‌گیرد و پیشرفت من چقدر است و...، هیچ‌کدام از این‌ها را شما در نظر نمی‌گیرید یک قدم داریم آن هم «این لحظه» هست، تا حدّ امکان فضاگشایی می‌کنید.

نور مسبّب بُود و هر چه سبب سایه او بی سببی قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ سَبَبًا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱)

«خداوند، بی سببی را سبب همه چیز قرار داده است.»

می‌گوید نور مسبّب است و هر چه سبب یا سایه است، سایه آن است. بی سببی درواقع سبب همه چیز است. پس شما الآن می‌دانید که این فضای گشوده شده که بی سببی است، این سبب همه چیز است. شما نروید سبب‌های از پیش تعیین شده را از ذهنتان بردارید و آن‌ها را معیار قرار دهید تا به عنوان سایه به نور تبدیل بشوید. بدانید که نور است که مسبّب سایه است. ما هم با فضای گشوده شده و خرد آن کار می‌کنیم و ما می‌دانیم که این فضای گشوده شده مادر همه سبب‌هایی است که من در ذهنم دارم. پس از آن‌ها استفاده نمی‌کنم، فقط فضا را باز می‌کنم.

آینه همدگر افتاد مسبّب و سبب هر که نه چون آینه گشتست، ندید آینه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱)

پس بنابراین درواقع، دراصل مسبّب خدا است، سبب هم ما هستیم. در این بیت می‌گوید «مسبّب و سبب» آینه هم هستند، یکی آن دیگری را نشان می‌دهد. منتها در مورد انسان تا زمانی که من ذهنی دارد و آینه نشده، یک فضای گشوده شده بسیار وسیع نشده، نمی‌تواند آینه را ببیند. ما برای این که آینه را ببینیم یا خدا را ببینیم، باید آینه بشویم.



آینه همدگر افتاد مسبب و سبب هر که نه چون آینه گشتست، ندید آینه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱)

بله، ما می‌دانیم ترازو هستیم و آینه هستیم ولی تا آینه نشویم، اگر بخواهیم با ذهن توجیه کنیم که انسان آینه بشود، این طوری می‌شود، آن آینه نمی‌شود. باید این من‌ذهنی متلاشی بشود، کوچک بشود، فضای گشوده‌شده وسیع بشود، آینه بشویم، آن موقع بفهمیم آینگی چیست. نمی‌توانیم ذهن را نگه داریم، آینه را توصیف کنیم. آینه به توصیف نمی‌آید، آینگی ما هم به توصیف نمی‌آید، فقط زندگی هست که ما را می‌تواند آینه کند.

الآن اگر من‌ذهنی داریم، آینه نیستیم، ولی سایه او هستیم. گفت سایه با نور رابطه‌ای دارد. پس شما هم رابطه‌تان را با خداوند لزومی ندارد با ذهنتان توجیه کنید. شما فضا را باز می‌کنید، می‌دانید که یک رابطه‌ای، یک اتصالی بدون کیفیت که ذهن نمی‌تواند توضیح بدهد و بدون مقایسه با چیزی مقایسه نمی‌شود، یعنی مثل رابطه یک جسم با یک جسم دیگر نیست. پس بنابراین اصلاً به ذهن نروید.

رابطه‌ای بی‌تکلف و بی‌قیاس من دارم با خدای خودم. من فقط فضا را باز می‌کنم و هیچ به چند و چون و کیفیت ذهنی هم نمی‌پردازم تا من‌ذهنی کوچک بشود، کوچک بشود، کوچک بشود، این فضا وسیع‌تر شود. یک موقعی که تبدیل به آینه می‌شوم، آن موقع خواهم فهمید که آینه شدم. ذهن نمی‌گوید آینه شدی. اگر با ذهن بخواهیم ببینیم هیچ موقع نمی‌شود، ولی اگر با ذهن نخواهم ببینم یک موقعی که آینه شدم، متوجه می‌شوم که آینه شدم، زنده شدم، عمیق زیاد شد و آن تحولات در من صورت گرفته.

آیا این نهایت دارد؟

نهایت ندارد؛ الی‌الابد ادامه دارد.